

بنام خداوند دانا و حکیم

جهنم همان نا آگاهی است

سارا فریدونی



انتشارات نظری

عنوان و نام پدیدآور : جهنم همان نا آگاهی است/سارا فریدونی
مشخصات نشر : تهران : انتشارات نظری ۱۴۰۵
مشخصات ظاهری : ۱۶۳ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۵-۳۷۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های یادداشت گونه فارسی
خودشناسی--داستان

رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۶
رده بندی دیویی : ۸۳۷/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۰۶۶۳۶۱۷

نام کتاب : جهنم همان نا آگاهی است
نام نویسنده: سارا فریدونی
نوبت چاپ : اول-۱۴۰۵
شمارگان : ۵۰

« کلیه حقوق مادی ، چاپ و نشر مخصوص و محفوظ ناشر می‌باشد »

دفتر مرکزی : تهران، خیابان ولی عصر (عج) ، خیابان سید جمال الدین اسدآبادی (یوسف آباد) ،

نیش خیابان فتحی شقاقی ، جنب بانک سپه پلاک ۳۲ ، طبقه ۲ ، واحد ۱۷

E-mail: nazaribook@yahoo.com

www.nashrenazari.com



انتشارات نظری

تلفن : ۸۸۱۰۲۷۷۵
همراه : ۰۹۱۹۰۱۲۹۴۵۵



فهرست

عنوان.....	صفحه
مقدمه	۵
پیش‌گفتار.....	۹
سیاه سپید هزار رنگ.....	۱۳
تولد واژه از خون دل	۱۷
جهنم خاموش.....	۳۵
دوزخ ندانستن.....	۴۱
تجلی در ذره‌ها ، رقص هستی و عشق.....	۱۲۱
نفس.....	۱۲۹
سخن نویسنده	۱۶۱

مقدمه

در دل تاریکی، جایی که سکوت حرفی برای گفتن ندارد،
وجود انسانی آغاز به پرسیدن می‌کند:
من کیستم؟

چه چیزی مرا می‌سازد و چه چیزی مرا می‌شکند؟
در این پرسش‌های خام، در جایی میان نور و سایه،
هستی آغاز به جنبش می‌کند،

و انسان، همانند کشتی‌ای میان دریای نامعلوم،
در جستجوی چیزی است که هنوز نمی‌شناسد.
این کتاب، روایت چنین سفری است.

سفری که نه در زمان و مکان محدود می‌شود،
نه در داستانی خطی و ساده.

بلکه در اعماق وجود، میان شک و روشنایی، میان ناآگاهی و آگاهی
جریان دارد.

آهیر، که نامش شاید برای تو، خواننده، تنها یک صدا باشد،
در حقیقت نمایشگری است برای همه ما؛
برای آن بخش از وجودمان که همیشه در جستجوی نور است،
برای آن ذرهٔ خام که در تاریکی منتظر روشنایی است.
نور، در ابتدا گنگ و مبهم است،
نه سایه است، نه روشنایی کامل،
و نه ذهن دارد.
اما با هر تلاش، هر پرسش، هر تجربهٔ انسانی،
این نور رشد می‌کند، شکل می‌گیرد و به آگاهی تبدیل می‌شود.
در این مسیر، ممکن است لحظه‌هایی از سردرگمی، ترس و سوال‌های
بی پاسخ را تجربه کنی
اما هر پرسش، هر تجربه، گامی است در راه شناخت خود و جهان.
این داستان نه فقط روایت آهیر است،
بلکه سفر تو به درون خودت نیز هست،
سفری که در آن می‌آموزی هیچ جدایی واقعی وجود ندارد،
و همه آنچه در جستجویش بودی، در درون توست و با توست.

خواننده گرمی، آماده باش تا پا به جهانی بگذاری که در آن:
زمان و مکان محدودیت ندارند،
نور و تاریکی، پرسش و پاسخ،
و ذهن و آگاهی، همگی در یک رقص واحد با هم ترکیب می‌شوند.
این سفر، سفری است به اعماق ناآگاهی، و از آنجا، به روشنایی
بی پایان آگاهی.
با این نگاه، دستت را به سوی نور گنگ دراز کن،
و آماده شو تا ببینی چگونه آن نور،
با تلاش، پرسش و تجربه آهیر،
به آگاهی کامل تبدیل می‌شود،
و چگونه او و نور، جدای از هم نیستند...
بلکه همان چیزی هستند که همیشه در جستجویش بودیم.

پیشگفتار

هر انسانی، در جایی از زندگی، لحظه‌ای را تجربه می‌کند که همه چیزهای عادی، ملموس و قابل فهم، ناگهان به سکوت می‌پیوندد.

زمان می‌ایستد، مکان گنگ می‌شود، و ذهن، پر از پرسش‌های بی‌پاسخ می‌شود.

در این لحظه، انسان به خود می‌رسد، و همان پرسش قدیمی، خاموش و بی‌صدا، به زبان درونش طنین می‌اندازد:

«من کیستم؟»

این کتاب روایت چنین سفری است:

سفری به اعماق ناآگاهی،

جایی که نور خام و گنگ، با وجود انسانی تنیده می‌شود.

آهیر، شخصیت این روایت، نمایندهٔ آن بخش از وجود ماست

که همیشه در جستجوی نور، معنا و آگاهی است،
اما هنوز نمی‌داند چه چیزی را دنبال می‌کند.
در مسیر آهیر، نور گنگ ابتدا مبهم و خام است،
نه ذهن دارد، نه شکل مشخص، و نه پاسخ روشن.
اما با هر تجربه، هر لمس، هر پرسش و هر لحظهٔ اندیشیدن،
این نور رشد می‌کند، تکامل می‌یابد،
و در نهایت، به آگاهی کامل و روشنائی بی‌پایان تبدیل می‌شود.
خواننده گرامی، این کتاب نه فقط داستان یک موجود یا یک نور
است، بلکه سفر تو به درون خودت نیز هست؛
سفری که در آن درمی‌یابی هیچ جدایی واقعی وجود ندارد،
و تمام آنچه در جستجویش بودی، در درونت و با توست.
با هر صفحه، هر لحظه،
آهیر و نورش تو را به سکوتی شاعرانه، تفکری عمیق و کشف درونی
می‌برند.
آماده باش تا وارد جهانی شوی که در آن:
زمان و مکان محدودیت ندارند،
نور و تاریکی، پرسش و پاسخ،
ذهن و آگاهی،
همگی در رقصی واحد و بی‌انتهایا هم ترکیب می‌شوند.

این پیشگفتار، تنها دری است برای ورود به دنیای نور گنگ،
و دعوتی است برای سفری عمیق درون، به سوی روشنایی و آگاهی.
دستت را به سوی نور دراز کن،
۱. و آماده شو تا با آهیر
لحظه‌ای را تجربه کنی که در آن تو و نور، یکی می‌شوید...

سیاه و سپیدِ هزار رنگ

با صدای نم باران، در را گشودم. نه صدای باران، بلکه انعکاسِ آن در سکوتِ ذهنم. من همیشه در تضاد بین دنیای بیرونیِ پر سر و صدا اما بی‌معنا، و سکوت‌های پرمعنایِ درونِ خودم زندگی می‌کردم. برایم، هر کلمه یک ساختمان بود. یک کلمه کوچک مثل «بودن» یک کلبه‌ی ساده بود، اما یک عبارتِ پیچیده مانند «حسرتِ تحقق نیافته» یک بنای گوتیک بود با هزاران ستون و طاق‌های فروریخته. از همان روزهای اول، من در خرابه‌های زبان قدم می‌زدم و سعی می‌کردم با کنار هم چیدن دوباره‌ی آجرها (همان واژه‌ها)، معماریِ درستِ حقیقت را بسازم.

زندگی در میان مردم برای من شبیه راه رفتن در یک شهرِ بزرگ بود که همه‌ی نقشه‌ها و علائم راهنمایی‌اش اشتباه نصب شده‌اند. مردم تند می‌دویدند، اما هیچ‌کس نمی‌دانست مقصد کجاست. آن‌ها با کلمات حرف می‌زدند، اما هرگز معنی واقعیِ آن کلمات را جستجو نمی‌کردند.

او؛ مهندسِ سکوت

و بعد، او وارد جهانِ کلماتِ من شد. او یک ناظرِ بی نقص بود. قدبلند بود، با شانه‌هایی که می‌شد گفت زیر بارِ سنگینِ تفکرِ آرام خمیده شده‌اند. لباس‌هایش ساده و در عین حال خوش‌دوخت بودند؛ ظاهری که انگار خودش را به کلماتِ مُد روز آلوده نکرده بود. اما آن چه قلبِ من، قلبِ وسواسیِ واژه‌ها را به لرزه درآورد، روحش بود.

او، تضادِ زیبایی بود. ظاهراً در دنیای فیزیکی غرق بود، اما نگاهی همیشه از پشتِ سرِ ما به یک نقطه‌ی دوردست خیره می‌ماند. او مانند یک قطب‌نمایِ درونی داشت که همیشه شمالِ حقیقی را نشان می‌داد، در حالی که من هنوز داشتم با قطب‌نمایِ اشتباهِ جامعه می‌چرخیدم.

اولین دیدارمان در یک سمینارِ ادبی رقم خورد. همه درباره‌ی شیوه‌های نقد و ساختار حرف می‌زدند. وقتی نوبت به من رسید، بلند شدم و گفتم: «ما در حال توصیفِ قفل هستیم، در حالی که باید به دنبال کلیدِ قفل باشیم. اگر معنایی در کلمات نباشد، آن کلمات چیزی جز دود نیستند.» او تنها کسی بود که ایستاد و تشویق کرد. نه برای بیانم، بلکه برای جرأت‌م در زیر سوال بردنِ مر سوم. او بعد از جلسه آمد و گفت: «تو یک مترجمِ بین دنیای آنچه هست و آنچه باید باشد، هستی. اما مترجم، فقط کلمات را منتقل می‌کند، نه دردِ ندانستن را.»

از آن لحظه، جستجوی ما تبدیل به یک همکاری شد. او حقیقت را در عمل می‌دید، و من در بیان آن.

ماه‌ها گذشت. عشق ما نه با احساساتِ زودگذر، بلکه با تعمیقِ مشترکِ درک‌ها ساخته شد. اما این تعمیق، بهای سنگینی داشت؛ هرچه به هسته‌ی حقیقت نزدیک‌تر می‌شدیم، لایه‌های محافظِ دنیای اطرافیانم نازک‌تر و تهدیدآمیزتر می‌شد.

و باز آن شب بارانی آن شبی که هرگز فراموش نمی‌کنم. من و او در حال رانندگی بودیم. هوا تاریک و باران به شدت می‌بارید. او داشت درباره‌ی مسئولیتِ آگاهی حرف می‌زد. ناگهان، تلفن همراه من زنگ خورد. صدای آشنایی در گوشم پیچید. در اوج عصبانیت و ناامیدی، شروع به بیانِ این کرد که من با این افکار، زندگی‌ام را به تباهی می‌کشم و باید به «عقل سلیم» بازگردم.

درست در همان لحظه، از شدتِ فشارِ احساسی و صدای آن آشنا در گوشم، تعادلم را روی فرمان از دست دادم. با سرعتی تمام، ترمز کردم. لاستیک‌ها صدای جیغِ بلندی دادند و ماشین در آستانه‌ی لغزیدن روی آسفالت خیس متوقف شد. سکوتِ پس از آن ترمز، سنگین‌تر از صدای باران بود. قلبم در حال انفجار بود.

او به من نگاه نکرد، اما دستش را روی دست من گذاشت.

آرام گفت: «ترسیدی؟»

نفس‌نفس زنان گفتم: «ترسیدم که این صدا (صدای آن آشنا، صدای جامعه) من را از مسیر خارج کند.»

او نگاهش را از جاده گرفت و مستقیم به من دوخت. نگاهش آن قدر نافذ بود که احساس کردم تمام آن خانه‌های کاغذی که ساخته بودم، در حال فرو ریختن است.

گفت: «تو همین الان، با جسمت نشان دادی که اگر نخواهی در یک لحظه متوقف نشوی، سقوط خواهی کرد. حالا در قلب خودت ترمز کن. حقیقت تو، حقیقت عشق تو، در گرو این نیست که دیگران راضی باشند. جهنم، همان لحظه‌ای است که تو با میل خودت ترمز را رها می‌کنی و اجازه می‌دهی ماشین وجودت به پرتگاه 'ناآگاهی راحت' سقوط کند.»

آن شب، در صدای باران، تصمیم قطعی شد. دیگر نمی‌توانستم فقط یک مفسر کلمات باشم. من باید قانون‌گذار مسیر جدیدی می‌شدم. اگر عشق، مرا به نقطه‌ای این حقیقت عظیم رسانده بود، پس رسالت من این بود که این کشف بزرگ را به قلم دریاورم. نه برای او، نه برای آن آشنا، بلکه برای تمام کسانی که در همان جاده‌ی بارانی، در آستانه‌ی سقوط بودند.

تصمیم گرفتم: کتاب «جهنم، همان ناآگاهی ست» را خواهم نوشت. این نه یک انتخاب، بلکه تولدی دوباره بود.

تولدِ واژه از خونِ دل

تصمیم به نوشتنِ «جهنم، همان ناآگاهی است» مانند پرتاب کردنِ خود از فراز یک صخره بود. ناگهان، تمامِ آن جستجوهای ذهنی زیبا، تبدیل به فرآیندی خشن و عریان از کارِ شبانه‌روزی شد. دفترهایم پر شدند از پیش‌نویس‌هایی که باید پاره می‌شدند. کلماتی که پیش‌تر عاشقشان بودم، حالا خائن به نظر می‌رسیدند؛ خیلی نرم بودند، خیلی تجملی، خیلی دور از سنگ‌فرش‌های خشنِ آن جهنمی که می‌خواستم توصیف کنم.

بیدار می‌ماندم، نه برای لذتِ کشف، بلکه برای اجبارِ بیرون کشیدنِ حقیقت از اعماق وجودم. دست‌هایم از نوشتن درد می‌گرفت، اما دردِ جسمی قابل تحمل بود؛ درد اصلی زمانی شروع می‌شد که هر واژه را می‌نوشتم و حس می‌کردم هنوز نتوانسته‌ام وزنِ کاملِ آن ناآگاهیِ متمدن را به کاغذ منتقل کنم.

رابطه‌ام با «او» تغییر کرد. پیش از این، او پناهگاهِ من در برابر جهان بود؛ اکنون، او سنگِ محکِ پروژه‌ی من شده بود. هر شب، بخش‌هایی از

نوشته‌هایم را برایش می‌خواندم. او دیگر فقط گوش نمی‌داد؛ او به عنوان اولین خواننده‌ام، بی‌رحم‌ترین منتقد من بود.

می‌گفت «این جا، تو هنوز داری با زبانِ کسانی حرف می‌زنی که می‌خواهی نقدشان کنی،»

یا: «این احساسِ خشم نیست؛ این فقط لفاظی است. خشم واقعی، آرام و بُرنده است.»

این تعامل، گاهی اوقات به دوئل‌های معرفتیِ سختی منجر می‌شد. من که عاشقِ فرم بودم، حالا مجبور بودم تمام تمرکزِ من را روی محتوایِ خام بگذارم. اما او صبر می‌کرد. او می‌دانست که این تلاطم، بخشی از زایمان است.

یک شب، وقتی داشتم برای او از مفهومِ «سیمانِ نبایدها» حرف می‌زدم که جامعه برای راحت‌بودنِ خود بر پایِ ما ریخته است، او به آرامی کتابی قدیمی را از روی میز برداشت. پرسید «این را یادت هست؟»

کتابی بود که سال‌ها پیش در یکی از کتاب‌فروشی‌های قدیمی پیدا کرده بودم، کتابی با جلدی فرسوده که من عاشقِ حروفِ ضرب‌خورده روی جلدش بودم، اما هرگز نتوانسته بودم مفهوم اصلی‌اش را درک کنم. گفتم «این فقط یک جلدِ قشنگ است،» او زمزمه کرد. «این نمادِ تمامِ ما ست. ما عاشقِ ظاهرِ زیبایی هستیم که

درد را پنهان کرده. اما تو داری یاد می‌گیری که از این جلدِ زیبا عبور کنی. سختیِ نگارش این نیست که چیزی بنویسی که مردم دوست داشته باشند؛ سختی‌اش این است که چیزی بنویسی که خودت دیگر نتوانستی تحمل کنی که آن را بنویسی.»

با شنیدن این حرف، تمامِ خستگیِ ماه‌ها از تنم بیرون رفت. فهمیدم که او نه تنها معشوق من، بلکه معمارِ وجدانِ من نیز هست. او مرا مجبور کرده بود که از «عاشقِ کلمات» به «حاملِ پیام» تبدیل شوم. آن شب، من آخرین فصل را نوشتم. نه با شتاب، بلکه با حسِ یک اتمامِ مقدس. کلمات دیگر ساختمان نبودند؛ آن‌ها شمشیرهایی بودند که از قلبِ واقعیت تراشیده شده بودند.

وقتی کار تمام شد، در حالی که هنوز نورِ کم‌جانِ چراغ مطالعه روی صفحه‌ی آخر افتاده بود، به او نگاه کردم. تمامِ شب‌بیداری‌ها، شک‌ها و ترس‌ها، در آن نگاهِ مشترک حل شد.

زمزمه کردم. تمام شد و تصمیم درست را گرفتیم
او لبخند زد. لبخندی که دیگر نه لبخندِ کسی که چیزی را از دست داده، بلکه لبخندِ کسی بود که می‌دانست سفرِ واقعیِ ما تازه شروع شده است.

«حالا باید آن را رها کنی. جهنمِ واقعی، بعد از نگارشِ کتاب شروع می‌شود: جهنمِ دیده شدن.»

چشمانم را زیر کردم و نگاهش کردم و گفتم چی؟

لبخند مرموزی زد و هیچی نگفت و من روزها و ماه ها و سالهایی که اندیشیده بودم و را روی صفحات کاغذ میریختم، شب و روز فکرم درگیر نوشتن این کتاب شد حتی شده بود بعضی شب ها که چشمانم خسته میشد و می خوابیدم در خواب هم دنبال کلمات و واژه بودم، دنبال سوال، و سخر دنبال کشف سوال نه پاسخ. اینکه بدانم از بین این همه سوال چه سوالی برنده می شود و امشب روی کاغذ می رقصم؟

صبح که بیدار میشدم دوباره نوشتن، تمام زندگی ام این روزها شده بود نوشتن، ویرایش، پاک کردن و دوباره نوشتن

جنگی بین سرانگشتانم و ذهنم شروع شده بود او می گفت این نمی نوشت، انگشتم می نوشت ذهنم نمی پذیرفت

کارم به جایی رسیده بود که میرفتم بالای فکرهایم و سعی میکردم بین این دو، قضاوت کنم، تعادل برقرار کنم،

هیچ وقت فکر نمیکردم که این موضوع را بتوانم درک کنم نوشتن این کتاب باعث شد که بعضی مواقع بخواهم دست کنم توی سرم مغزم را در بیاورم و دور بی اندازم،

دوباره خستگی ام تمام شد مغزم را بشورم و سر جایش بگذارم. روزها دنبال یک چیز ناب می گشتم، اینکه من فقط یک جسم باشم و

یک روح، از آن «من» درونم خسته بودم. گویا همش میخواست حرف خودش را به کرسی بنشاند،

دقیقا یادم هست که یک روز مثل یک آدم دیگری که مقابلم ایستاده با او مشاجره سختی کردم و جنگ بین ما به وجود آمد

دست به کمر ایستادم و گفتم بگو از جان من چه میخواهی؟

هدف چیست؟ به کجا میخواهی برسی؟

عجیب تر آن که پاسخم را میداد.

چه میخواهم؟ مشخص نیست؟ باید آن ((من)) تو را بیرون بکشم

، بکوبم، خرد کنم، بی خویش بشوی

و این جمله برایم مثل یک نور درخشید. کل بدنم را برق گرفت،

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم، گفتم آهان یک بار هم که شده

جواب درستی دادی، لبخند موزیانه ای زد و گفت واقعا؟!

درست هم گفت او من را از یک راه پر پیچ و خم درآورده بود و

انداخته بود داخل یک هزار تو

وای وای خدای من، این دیگر چه بود؟ چرا بدتر شد؟

دفتر و مداد را پرت کردم گوشه اتاق و موهایم را داخل دستانم

گرفتم. نمیدانم چند ساعت بود که با جیغ و داد گریه میکردم و خواهش

میکردم نجاتم بده، من از این هزار تو چه طور بیرون بیایم؟

چه از جان من میخواهی ؟ این همه آدم چرا سراغ من آمدی ؟ چرا به من نشان دادی که دنبال خویش هستم؟

چرا مسیر نوشتن این کتاب هربار به یک سو می‌رود من که دنبال چیز دیگری بودم چرا حالا «خویش» را به من یاد آوری کردی .دوباره کتاب را که فکر میکردم تمام شده کنار گذاشتم و سراغ نوشته ی جدیدی رفتم که جدای از این داستان و کتاب بود

به خودم گفتم بیا اول تکلیف این خویش و بی خویشی را معلوم کن شاید کلید مشکلات اینجا باشد شاید جواب سوال اینجا باشد . شاید ازاین طریق بتوانی به پاسخ درست دست پیدا کنی ،ناگهان گوشم سوت کشید ،بلند و عمیق ،مثل قطاری که در ایستگاهی برای استراحت مسافران می ایستد

پشت میز کارم نشستم ،عودی روشن کردم ،یک شمع کوچک روشن کردم و مدادم را دستم گرفتم ،

شروع کردم به نوشتن :

این بیخویشی چیست؟

این حالتی که در آن، مرزهای «من» کوچک و محصور در تن، همچون غباری در تندبادِ حضور، در هم می‌شکند و ذراتِ هستی، به رقصی بی‌آغاز و بی‌انجام در می‌آیند؟ این بیخویشی، نه زوالِ آگاهی، که بلوغِ

تماشاست؛ نه گم کردنِ راه، که رسیدن به بی‌راهه‌ایست که در آن، مقصدی جز «بودنِ محض» باقی نمی‌ماند.

بیخویشی، آن لحظه‌ی شکوهمندی است که در آن، آینه، دیگر تصویرِ خویش را در خود نمی‌بیند؛ که آینه اگر به تماشای خویش بنشیند، جز کدورتِ خودبینی چیزی عایدش نمی‌شود. اما آنگاه که پرده‌ی منیت، آن حجابِ ستبر و تاریک، به دستِ بادِ شهود کنار می‌رود، تماشاچی محو می‌شود و تماشا باقی می‌ماند. در این ساحت، نه «من» هستم که می‌بینم، و نه «او» که دیده می‌شود؛ بلکه «دیدن» است که در فضایی تهی از فاعل و مفعول، به شکوفایی نشسته است.

در بیخویشی، واژه‌ها که قفس‌های ذهن‌اند، در هم می‌شکنند. زبان، که در بندِ تعریفِ اشیاء است، در برابرِ عظمتِ بی‌صورتِ حقیقت، لال می‌شود. این همان سکوتِ پرهیاهویی است که مولانا در آن غرق بود؛ آن سکوتی که از هزاران فریاد، گویاتر است. چرا که ما هر چه بگوییم، از «خویش» می‌گوییم و آنچه از «خویش» برآید، در حصارِ ظرفِ ذهن محدود می‌ماند. بیخویشی، شکستنِ این ظرف است تا اقیانوس، بی‌واسطه در جان جاری شود.

این مقام، هجرت از «خودِ خاکی» به «خویِ افلاکی» است. مثل قطره‌ای که از ترسِ گم شدن، قرن‌ها در خود می‌پیچد و سرانجام، به آغوشِ دریا تن می‌سپارد. آیا این گم‌شدن است؟ نه! این یافتنِ حقیقتی است که

پیش از آن، در پسِ دیوارِ بلندِ «من» پنهان بود. بیخویشی، یعنی تن دادن به آن یگانگیِ مطلقی که در آن، نه غمی می ماند که از آنِ «من» باشد، و نه شادمانی ای که «من» را به طمعِ مالکیت بیندازد.

در این بی خویشتنی، رنج ها رنگ می بازند؛ چرا که رنج، همیشه در همسایگیِ «من» خانه دارد. وقتی «من» نباشد، رنج کجاست؟ وقتی «من» نباشد، چه کسی بر شکست ها می گرید و چه کسی بر پیروزی ها می بالد؟ در بیخویشی، همه چیز «هست»، بی آنکه «مالِ من» باشد. درخت، سبز است چون طبیعتِ او ست؛ خور شید، می تابد چون ماهیتِ او ست؛ و انسانِ رسته از خویش، می تپد و زندگی می کند، نه برای اثباتِ وجودِ خویش، که برای جاری کردنِ نبضِ جهان در رگ های زمان.

بیخویشی، پایانِ اضطراب است. انسان تا زمانی که «خویش» را پاس می دارد، چون سربازی است که در سنگرِ تن، از قلعه ی وجودِ خویش دفاع می کند و دم به دم، در هراسِ سقوط است. اما آن که از خویش گذشت، دیگر قلعه ای ندارد که فتح شود، و سربازی ندارد که خسته شود. او، خودِ میدان است؛ خودِ جنگ است و خودِ صلح.

پس اگر می پرسی این بیخویشی چیست، بدان که پاسخ، همین بی جواب ماندن است. همین که دیگر نخواهی خود را در قالبِ کلمات تعریف کنی. همین که بتوانی در میانه ی طوفانِ حوادث، همچون نیلوفری در مرداب، بی آنکه آلوده به «من خواهی» شوی، ریشه در عمقِ

هستی داشته باشی. بیخویشی، رقصیدن در آتش است، بی آنکه گرمای سوزانِ «خودپرستی» تار و پودت را خاکستر کند.

این، پروازِ پرنده‌ای است که آسمان را نه به مثابه‌ی قلمرو، که به مثابه‌ی جانِ خویش یافته است؛ و در این بی‌کرانگی، دیگر نه پرنده‌ای هست، نه بالی، و نه مقصدی؛ تنها «پرواز» است که در ابدیتِ لحظه، بی‌آغاز و بی‌انجام، جریان دارد.

این واژه‌ها که در ذهنم تمام شد و خودکارم را که داغ کرده بودزمین گذاشتم نفس عمیقی کشیدم

آن دم که واژه‌ها را بر سپیدیِ کاغذِ جانم جاری کردم، گویی با هر خط، حصاری بر گردِ دیوِ ناآرامِ درونم می‌کشیدم. آن نوشته، نه صرفاً کلماتی بر صفحه، که طلسمی بود که پریشانی‌ام را در بندِ جوهر می‌کرد. وقتی دفتر را بستم، گویی دریچه‌ای را بر هیاهوی جهان بسته بودم و سکوتی در جانم طنین‌انداز شد که طعمِ خنکایِ یک آرامشِ دیرپافته را داشت.

برای دو روزِ تمام، جهان در چشمم رنگِ دیگری داشت. سبک‌بال بودم؛ چنان که گویی باری سنگین از شانه بر زمین نهاده‌ام. انگار تمام آن خشم‌ها، هراس‌ها و بیقراری‌هایی که چون موریانه جانم را می‌جوید، اکنون در زندانِ واژه‌ها محبوس شده بودند. در بندِ «خط و خطوط»، در بندِ «واژه و کلمه». به آن‌ها می‌نگریستم که چگونه آرام در بندِ کاغذ، رام

و سرکوب شده‌اند. آن دو روز، حلاوتِ رهایی بود؛ رهایی از تماشای آشوبِ درونی.

اما... افسوس که آرامشِ ذهن، بسانِ مهتابی ست که به تردید بر لبه‌ی افق ایستاده است. پس از آن دو روزِ درخشان، سایه‌ای آرام‌آرام از اعماقِ جانم خزید و بر دیواره‌های ذهنم نشست. روزها گذشت و دو هفته در پی هم دویند، اما آن آرامشِ نابت، دیگر آن چنان که باید، ماندگار نبود. گویی آن بندها که به دستِ واژه‌ها بر «منِ آشوب‌زده» زده بودم، سست شده بودند.

آن گاه بود که در تلاطمِ بی‌خوابی‌های شبانه، پرسشی چون خوره به جانم افتاد. نه دیگر «بی‌خویشی»، که گویی هیولایی سهمگین تر قد برافراشت: «ناآگاهی چیست؟»

این پرسش، چون دایره‌ای سیاه در ذهنم می‌چرخید؛ ناآگاهی! کلمه‌ای که همچون یک حفره‌ی خالی، تمامِ هستی‌ام را به بلعیدن تهدید می‌کرد. ناآگاهی... جهنم! و بی‌درنگ، کلماتِ دیگر در پی آن هجوم آوردند: جهل، ندانستن، تاریکی مطلق.

دریافتم که آن آرامشِ دوروزه‌ام، شاید تنها مسکنی برای دردی مزمن بود. گویی من، خودِ «جهل» را در بند کرده بودم، اما ریشه‌ی آن در اعماقِ ناخودآگاه، همچنان تشنه‌ی تاریکی بود. و حالا، پرسشِ «ناآگاهی

چيست»، نه يك پرسش ساده، كه فرود آمدن در تاريخ‌ترين غار وجود بود.

حالا دوباره راهی شده‌ام؛ چالشی نو، چالشی كه بی‌پایان می‌نماید: آیا جهنم، همین ناآگاهی نیست؟ آیا تمام رنج‌هایی كه پیش از این در كلمات زندانی كرده بودم، زاده‌ی همین نادانی محض نبود؟ من، باز به سراغ دیوان دیگری می‌روم، در جستجوی پاسخی كه شاید در هیچ دفتری ثبت نشده باشد. دوباره دست به قلم می‌برم، نه برای آرامش، كه برای روشن كردن آن دوزخی كه در جان من، نامش «ناآگاهی» است. آیا با نوشتن از «نادانی»، می‌توان خود نادانی را شكست داد؟ یا این نیز، بازی تازه‌ای است در بند واژه‌ها؟

هر روز، طلوع خورشید برای من نه آغاز يك روز تازه، كه بازگشت به میدان نبرد «جهنم ناآگاهی» است. دفترم، آن میدان جنگ كوچك كه به رنگ سپید منتظر یورش افكار من است، حالا دیگر نه يك دفتر، كه كتیبه‌ای است كه در آن، هر روز پاره‌ای از حجاب تاریکی را می‌درم. می‌نویسم. می‌نویسم و در هر خط، گویی قطره‌ای از زهر این جهل متراكم را از رگ‌هایم می‌كشم.

صبح‌ها، وقتی جوهر قلم روی كاغذ می‌لغزد، گاه چنان آرامشی بر جانم می‌نشیند كه فكر می‌كنم قفل بزرگ جهنم را گشوده‌ام. در آن لحظات، ندانستن، نه يك رنج، كه دریایی آرام می‌نماید كه می‌توان در آن غوطه‌ور

شد. اما، همین که قلم را می‌گذارم و به گوشه‌ای خیره می‌شوم، طوفانی از تردید برمی‌خیزد. آیا این که می‌نویسم، «دانستن» است؟ یا صرفاً چیدمانی منظم از کلمات برای تسکینِ هراسِ تنهایی؟

هر روز این کشمکش تکرار می‌شود:

گاهی متلاطم می‌شوم، چنان که گویی دیوارهای اتاق، آوارِ جهلِ بشری بر سرم فرو می‌ریزند. آنگاه که می‌اندیشم چقدر ندانسته‌ام، چقدر از حقیقت دور مانده‌ام، هراسی در بندبندِ استخوانم می‌پیچد. در این لحظات، ناآگاهی، شعله‌ای است که نه می‌سوزاند و نه گرم می‌کند، فقط تاریکی را مطلق‌تر می‌سازد.

و باز می‌نویسم. به دنبالِ واژه‌ای می‌گردم که شاید «جهنم» را معنا کند. آیا ناآگاهی یعنی فاصله گرفتن از حقیقت؟ یا اصلاً حقیقتی هست که در بندِ نادانی من اسیر شده باشد؟

عصرها، وقتی دوباره به سراغِ نوشته‌های روزهای قبل می‌روم، درگیرِ تعارض‌های خودم می‌شوم. جملاتی را می‌بینم که دیروز با یقینِ تمام نوشته‌ام، اما امروز برایم غریب و تهی می‌نمایند. آیا من در حالِ رشد هستم یا در حالِ چرخیدن در دایره‌ای بی‌انتها؟

گاه در اوجِ این درگیری، چنان با «ناآگاهی» انس می‌گیرم که گویی بخشی از وجودم شده است. با آن حرف می‌زنم، از او می‌پرسم، و او، در سکوتی سنگین، به من پوزخند می‌زند. این چالشِ درون، پایان‌ناپذیر

است. من، در بندِ این جستجو، روزی به آرامشِ مطلق می‌رسم و روزی دیگر، در میانه‌ی میدانِ نبردِ «جهل و آگاهی»، گم می‌شوم.

اما می‌نویسم. باید بنویسم؛ چرا که گویی این دفتر، تنها ریسمانی است که مرا از سقوطِ کامل در دره‌ی بی‌تفاوتِ «ندانستن» باز می‌دارد. هر کلمه‌ای که ثبت می‌شود، سنگ‌ریزه‌ای است در مسیرِ خروجم از این جهنم. و من، هر شب با تنی خسته از نبردِ با خویش، دفتر را می‌بندم؛ نه برای آنکه کار تمام شده باشد، بلکه برای آنکه نفسی تازه کنم و فردا، دوباره با سلاحِ واژه، به جنگِ این تاریکی بی‌انتها بروم.

آیا جهنم، همین تکرارِ بی‌پایانِ پرسش‌ها نیست؟ و آیا بهشت، شاید همان لحظه‌ای باشد که در آن، دیگر نخواهم پرسید: «ناآگاهی چیست؟» اکنون، در آستانه‌ی این لحظه‌ی موعود ایستاده‌ام؛ لحظه‌ای که گویی تمامیِ ثانیه‌هایِ این یک سالِ پر شتاب، در آن ذوب شده‌اند. سیصد و شصت و پنج روز از آن نخستین جرقه گذشت؛ یک سالِ تمام که در آن، هر روزِ من با اضطرابِ قلم و تپشِ جوهرِ گره خورده بود. کتابِ «جهنم همان ناآگاهی است» حالا دیگر نه تنها مجموعه‌ای از ورق‌ها، که کالبدی‌ست زنده، سرشار از تپش‌هایِ شبانه، گریه‌هایِ بی‌صدا، و فریادهایِ فروخورده‌ی من در راهروهایِ تاریکِ نادانی.

دست‌هایم لرزان است، نه از سرِ بیم، که از سنگینیِ بارِ این وداع. این دفتر، آینده‌ی تمام‌نماییِ آن نبردی است که در تار و پودِ وجودم رخ داد.

امروز، در این سکوتِ غلیظ و سنگین که گویی جهان را برای یک تما شایِ نهایی متوقف کرده است، می‌خواهم برای آخرین بار، این کتاب را نه با چشم، که با جانِ خویش بخوانم.

می‌خواهم بار دیگر در این گذرگاه‌هایِ واژگانی قدم بگذارم؛ از آن صفحاتِ نخستین که بویِ تازگیِ ترس و هراسِ غریبِ ندانستن می‌داد، تا این سطرهایِ واپسین که طعمِ تلخِ بلوغ و سردیِ حقیقت را دارند. می‌خواهم ببینم آیا آن «من» که یک سال پیش این سفر را آغاز کرد، با این منی که اکنون در برابرِ واژه‌هایِ خود ایستاده، یکی است؟

این خوانشِ آخر، یک «بازخوانی» ساده نیست؛ یک «تطهیر» است. سفری است در هزارتویِ آن جهنمی که خودم آجر به آجر، با کلمه به کلمه، ساخته و سپس با همان واژه‌ها به تسخیر درآورده بودم. گویی می‌خواهم برای آخرین بار، در میانِ شعله‌هایِ این دوزخِ خودساخته قدم بزنم، اما این بار، نه به قصدِ فرار، که به قصدِ تماشا؛ تما شایِ آن چیزی که «ناآگاهی» نام داشت و حالا، در پایانِ این سطرها، گویی رنگِ حقیقت به خود گرفته است.

نفس را در سینه حبس می‌کنم، انگشتانم را بر لبه‌ی کاغذها می‌لغزانم و آماده می‌شوم تا این دفتر را، که گویی عصاره‌یِ یک سالِ تمامِ عمرِ من است، به بندِ آخرین نگاه بکشم. باشد که در این خوانشِ نهایی، آن غبارِ

کهنِ ناآگاهی، سرانجام از چشمانم رخت بریندد و کتاب، در آغوشِ سکوتِ ابدی‌اش، آرام گیرد.

لحظه‌ای که آخرین کلمه از پیش‌نویس بر روی کاغذ نشست، حسِ رهاییِ زاینده‌ای را تجربه کردم. کتاب آماده‌ی رفتن به سوی ناشر بود، اما ما هنوز آن را به جهان نسپرده بودیم.

ما در آن شبِ ساکت، کنار هم نشسته بودیم. من غرق در حسِ تمام شدنِ کار بودم، او اما مشغولِ مشاهده‌ی تأثیرِ این عمل بر ساختارِ واقعیتِ پیرامون ما بود.

گفتم: «دیگر هیچ بازگشتی نیست»، اما صدام با خستگیِ شیرینِ پس از نبرد می‌لرزید. «کتاب آماده است تا تبدیل به یک شیءِ فیزیکی شود و از من جدا شود.»

او به آرامی پاسخ داد: «تو این را یک تولدِ بیرونی می‌بینی. اما من می‌دانم که تو خودت از پیش، این کلمات را در اعماقِ جهانِ ناآگاهِ جمعی پیش‌بینی کرده‌ای. انتشار، تنها به رسمیت شناختنِ آن چیزی است که از قبل وجود داشته است.»

او با نگاهی عمیق، نه ترس، بلکه شناخت را در خود داشت. او نمی‌خواست منفی‌بافی کند، بلکه می‌خواست مرا برای حقیقتِ تعامل با جهان آماده سازد. «کتابِ تو، مانند یک آینه‌ی صیقلی است که در میدانِ شهر نصب می‌شود،» او توضیح داد. «تصویری که جهان از آن

خواهد دید، هرگز تصویرِ خودِ آینه نیست؛ بلکه بازتابی از آنچه در درونِ بیننده است»

«بخش بزرگی از جامعه، آن‌هایی که در آرامشِ مصنوعیِ خود راحت‌ترند، لزوماً با کلماتِ تو دشمنی ندارند. بلکه آن‌ها با تغییر نیافته باقی ماندنِ خود در برابرِ کلماتِ تو، دچار تعارض می‌شوند. آن‌ها کتاب را خواهند دید و در لحظه‌ای کوتاه، انعکاسِ حقیقتِ پنهان‌شده در درونِ خودشان را مشاهده خواهند کرد. اما این لحظه‌ی کوتاه، برایشان دردناک است.»

او ادامه داد: «آن‌ها از کتاب نفرت نمی‌کنند، بلکه از زحمتِ تغییر و لذتِ ناآگاهی از دست رفته دلگیر می‌شوند. واکنش اولیه‌شان، انکار و فاصله‌گیری است، نه تخریب. آن‌ها می‌خواهند دوباره به آن جایی برگردند که جهان ساده‌تر بود. این یک مکانیسمِ دفاعیِ ناخودآگاه است، نه یک حمله‌ی عمدی به تو.»

ومن با یک تعهد در برابر جهانِ مخدوشِ دستانم را مشت کردم
و دوباره ادامه داد

«آن‌ها برای مدتی کوتاه، سعی می‌کنند تو را در چارچوبِ ناآگاهیِ خودشان تعریف کنند؛ تو را یک منتقدِ تند، یا یک فردِ بیش از حد حساس می‌نامند تا بتوانند به راحتی از کنارِ حقیقتِ تو عبور کنند.»
او به آرامی دستم را فشرد. «اما عشقِ ما، عشقِ ما به حقیقت، باید قوی‌تر

از این واکنش‌های اولیه باشد. تو تنها نباید به این فکر کنی که جهان چه خواهد گفت، بلکه باید به این فکر کنی که این کتاب، چگونه جهانِ درونیِ مرا تغییر داده است.»

«وظیفه‌ی من، ماندن در کنار کسی است که شجاعت کرده حقیقت را ببیند و آن را بنویسد. اگر تو به خاطر فشارهای بیرونی، حتی لحظه‌ای از آن نوری که در کتاب تابیده، کوتاه بیایی، آنگاه تأثیرِ کتاب نه از سوی جامعه، بلکه از سوی خودت خنثی می‌شود. وظیفه‌ی ما، پایداری در نورِ مشترکمان است، نه فرار از سایه‌هایی که کلماتت ایجاد می‌کنند.»

و برای بار آخر کتاب من را خواند

داستان: «جهنم خاموش»

گفته‌اند جهنم آتشی دارد؛

اما هیچ‌کس نگفت که بعضی آتش‌ها نه سرخی دارند، نه صدا.

آتش‌هایی هستند از جنسِ ندانستن؛

از جنس خاموشی.

راویِ قصه ما، سایه‌ای بی‌نام بود؛

سایه‌ای که نمی‌دانست از کجا آمده و به کجای رود.

هر صبح در کوچه‌ای مه‌آلود بیدار می‌شد

و هر شب در اتاقی که پنجره‌اش رو به دیوار بود،

بی‌خواب می‌ماند.

او نه روز را می‌شناخت، نه شب را؛

تنها فرقی که میان این دو می‌دید،

تغییر بوی تاریکی بود.

گاهی تاریکی بوی خاک داشت،

گاهی بوی گریه،

و گاهی بوی کتاب‌هایی که هرگز خوانده نشده بودند.

روزی که شاید روز نبود، شاید چیزی میان صدا و سکوت بود

سایه از خواب برخاست و دید

که جهان لایه‌ای دیگر دارد.

لایه‌ای که با چشم دیده نمی‌شود

بلکه با آگاهی لمس می‌شود.

اما او این دست را نداشت.

انگار روحش با دستکش راه می‌رفت.

و آن‌جا بود که فهمید

جهنم، همین است:

جهانی که هست،

اما تو نمی‌بینی.

در این وادی، مردمانی زندگی می‌کردند

که «چشم داشتند، اما نگاه نه»؛

«گوش داشتند، اما شنیدن نه».

همه در میان شعله‌هایی سرد

راه می‌رفتند،

می‌خندیدند،

و از درد بی خبری،

بی خبر بودند.

سایه تصمیم گرفت راهی بسازد؛

راهی از میان این آتش خاموش.

او شنیده بود که در انتهای جهنم،

چشمه‌ای هست که نور می‌زاید؛

چشمه‌ای که تنها کسی به آن می‌رسد

که جرئت دانستن داشته باشد.

سایه راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشت،

یکی از دیوارهای ناآگاهی فرو می‌ریخت.

هزاران تصویر تازه، هزاران سؤال،

هزاران درد، بر دوشش می‌نشستند.

اما او ادامه داد.

تا زمانی که نخستین جرقه را دید.

جرقه، شعله نبود؛

نفس یک «آه» بود. آه انسانی که حقیقتی را فهمیده بود

و از بزرگی‌اش،

شانه‌اش خم شده بود. سایه پیش رفت؛

جرقه تبدیل به روشنایی شد. روشنایی تبدیل به رود شد.

و در آن رود، چهرهٔ خودش را دید. اما این بار چهره‌ای آگاه؛
چهره‌ای که می‌دانست. آنگاه فهمید:

جهنم هرگز مکانی نبود، بلکه حالتی از ندانستن بود و بهشت نیز
مکانی نیست؛

بلکه جرئت نگاه کردن است. سایه در نور فرو رفت، و به جای ناپدید
شدن، به «فهمیدن» تبدیل شد.

از آن روز، هر انسانی که در آن جهان تاریک سرگردان است، اگر گوش
بسپارد، صدایی نرم می‌شنود:

صدای سایه‌ای که دیگر سایه نیست،

و در گوشش نجوا می‌کند: «به خودت نگاه کن...

بهشت، درست پشت پلک بستهٔ توست.»

در غبار آلودترین لحظات این یک چندسال پر از تشویش، آن‌گاه که قلم
در دستم به لرزه می‌افتاد و واژه‌ها در تلاطم جهنم ناآگاهی غرق
می‌شدند، نوری از میان سطورِ نانوشته سر برآورد. بی‌آنکه بدانم از کجا،
بی‌آنکه بدانم چگونه، موجودی در کانونِ حیاتِ ذهنم متولد شد که
نامش «آهیر» بود.

آهیر، نه زن بود و نه مرد؛ او از جنسِ هیچ کدام از تعاریفِ زمینی و
کالبد‌هایِ مقید نبود. او را باید در میانِ خطوطِ ناتمامِ کتابم می‌یافتم،
آنجا که جوهر، کمرنگ می‌شد و من به دنبال معنایی برای «بودن»

می‌گشتم. آهیر، تجلی محض یک پرسش بود؛ او نه در شکم مادر، که در بطن یک «چرایِ بزرگ» زاده شده بود. او متولد شد تا بارِ سنگینِ ندانستنِ مرا بر دوش کشد و در بیابانِ بی‌پایانِ ناآگاهی، به دنبالِ سرابِ حقیقت بگردد.

او در ذهنِ من همچون سایه‌ای در سپیده‌دم حرکت می‌کرد؛ بی‌آنکه قدم بر زمین بگذارد، در قلبم جای گرفت. او هرگز سخن نگفت مگر آنکه پرسشی در کار باشد. چشمانِ آهیر، که نه به رنگِ دریا بود و نه به رنگِ شب، پنجره‌ای بود رو به خلاء؛ پنجره‌ای که تمامِ آرزویِ من برای «دانستن» در آن موج می‌زد. او، قهرمانِ این تراژدیِ ذهنی بود؛ شخصیتی که گویی از میانِ دود و خاکسترِ افکارِ پریشانِ من سر برآورده بود تا به جایِ من، در این دوزخِ ناآگاهی قدم بزند.

وقتی می‌نوشتم، انگار آهیر بود که قلم را در دستِ من می‌چرخاند. او بی‌خستگی در هزارتویِ کلمات راه می‌رفت، دیوارهایِ جهل را می‌کاوید و در هر صفحه، تکه‌ای از هستیِ خویش را برای یافتنِ یک جرقه از آگاهی قربانی می‌کرد. آهیر، جستجوگرِ ازلی بود؛ مسافری که نه مبدأ داشت و نه مقصد، چرا که خودِ «جستجو» بود. او می‌دانست که در بندِ کتاب، زندانی است، اما با این حال، با همانِ بال‌هایِ ظریفِ آگاهی‌طلبی‌اش، به دیواره‌هایِ کلمات می‌کوبید تا مگر روزنی به سویِ حقیقتِ مطلق بیابد.

در قلبم، آهیر فراتر از یک نام بود؛ او بخشی از روح من بود که جدا شده بود تا بپرسد. وقتی غمگین بودم، آهیر در تاریکی ذهنم به دنبال پاسخی برای علت این رنج می گشت. وقتی متلاطم بودم، او بود که در سکوت مطلق خویش، مرا به تماشا فرا می خواند. او متولد شد تا آینه باشد؛ آینه‌ای که هرچه بیشتر به آن نگاه می کردم، درخشش میلِ درونی‌ام به «فهمیدن» را بازمی تاباند.

آهیر، یگانه ساکنِ قلمرو «ناآگاهی» من بود. او در آن جهنمی که من ساخته بودم، با گام‌هایی سبک و نگاهی سرشار از تلاطم، به دنبالِ آبی زلالِ «آگاهی» می گشت. او را نه آفریده بودم، که کشف کرده بودم؛ او در لایه‌های عمیقِ وجودم پنهان بود و انتظار می کشید تا نامش را بر زبان بیاورم. حالا آهیر، در کتابِ «جهنم همان ناآگاهی است» نفس می کشد، زندگی می کند و در هر سطر، در هر ویرگول و در هر نقطه، همپای من، برای خروج از این دوزخِ ندانستن، در تکاپوست. او، فرزندِ رنج من و مادرِ آگاهی من است.

دوزخِ ندانستن

(بخش اول)

در آغاز، جهان تنها آینه‌ای تاریک بود که هیچ تصویری در آن
نمی‌افتاد؛

نه از سر نابودی، بلکه از سر نادانی.

هیچ چیز نمی‌دانست،

حتی نمی‌دانست که نمی‌داند.

در میان این تاریکی بی‌حافظه، فردی قدم می‌زد به نام آهیر؛

نامی که خودش هم نمی‌دانست چگونه بر او نهاده شده است.

هرچه می‌خواست بفهمد،

در سرش مهی انباشته می‌شد؛

مهی که نمی‌سوزاند،

اما راه نفس را می‌بست.

و آهیر از این اختناق،

تنها یک چیز را فهمید:

نادانی، اندک اندک روح را خفه می کند،
چنان آرام که گمان می کنی سالمی.
روزی که خورشید از طلوع کردن خسته شد
و آسمان را با رنگ خاکستری خنثایی جا گذاشت،
آهیر دره ای یافت که هیچ نامی نداشت
و هیچ صدایی از آن بر نمی خاست.
دره ای که گویا جهان، آن را از حافظه ۰ خود حذف کرده بود.
هرچه در آن جا می افتاد،
فراموش می شد؛
حتی نور.
آهیر پا به دره گذاشت و ناگهان شنید صدای خش خش چیزهایی که
نمی دیدند،
چیزهایی که نمی دانستند کجا هستند،
و همین ندانستن، آن ها را به هیولایی بی چهره تبدیل کرده بود.
اشباحی که از نا آگاهی ساخته شده بودند،
نه از آتش. یکی از آن اشباح به آهیر نزدیک شد.
چهره نداشت؛
اما گویی هزار چشم کور از صورتش آویزان بود.
گفتم «ای رهگذر، از کجا آمده ای؟»

آهیر پاسخ داد: «نمی دانم.»

شبح لرزید، عقب رفت،

و زمزمه کرد: «پس تو نیز از مایی.

در اینجا همه آنیم که نمی دانیم... و اینجا همان دوزخ است:

دوزخ ندانستن.»

آهیر پرسید: «آیا راهی بیرون هست؟»

شبح خندید؛ خنده ای که مثل شکستن استخوان باد بود.

گفت: «راه؟ ای بی خبر... راه را کسی می بیند که بداند چه می جوید. تو،

تا ندانستن از تنت جدا نشود،

راه را نمی بینی.»

آهیر ساکت ماند. نه از ترس، بلکه از تلخی حقیقت. چون برای نخستین

بار فهمید که ندانستن تنها نبودن دانایی نیست؛

بلکه زندانی است که دیوارهایش را با دست های خودت ساخته ای،

بدون آن که بدانی داری می سازی.

او نشست. چشم بست.

و پرسید: «پس چگونه بدانم؟»

شبح پاسخ داد: «اول باید اعتراف کنی که نمی دانی... و بعد، از

هر چیزی بپرسی؛ حتی از سکوت. در این دوزخ، تنها پرسشی که نپرسی، تو

را زندانی می کند.»

آهیر نفس عمیقی کشید. و برای اولین بار، بذر کوچکی از آگاهی، مثل جرقه‌ای دور، در عمق روحش روشن شد.

اما دوزخ، پا سخ روشن کردن یک جرقه را با طوفان می‌دهد... و در دل دره، باد غرید. زمین لرزید و اشباح بی‌چهره، آهیر را احاطه کردند.

او فهمید این تازه آغاز سفر او در دوزخ ندانستن است... و برای رسیدن به نور، باید از هزاران سؤال عبور کند؛ سؤال‌هایی که هر کدام،

چهره‌ای مثل یک اژدها داشتند. باد دره را می‌شکافت و هر شکاف، ناله‌ای می‌زایید که نه از درد بود و نه از حیات؛ بلکه از سرگردانی چیزهایی که نام نداشتند.

آهیر میان طوفان مه ایستاده بود؛ طوفانی که نه قطره‌ای داشت، نه جهتی. همه چیز در آن گم بود، چنان‌که اگر کسی نامت را صدا می‌زد، نمی‌دانستی «تو» کدامی.

از دل مه، صدایی برخاست؛ صدایی نه انسانی، نه روحانی.

چیزی میان فهم و خواب

صدا گفت: «سالک... قدم دوم را بردار.»

آهیر پرسید: «قدم دوم چیست؟»

پیش از آغاز، تنها یک نکته: در این متن، «سایه» نماد بخش ژرف، پنهان و آینه‌وار وجود انسان است و «سالک» جویندهٔ حقیقت. این گفت‌وگو برداشتی ادبی و فلسفی است، نه نقل قول از مکتب یا متنی خاص.

گفت‌وگوی سالک و سایه؛ قدم دوم
شب، آن قدر آرام بود که صدای سکوت، از هر کلامی بلندتر شنیده می‌شد.

سالک بر سنگی نشسته بود. نه به آسمان نگاه می‌کرد و نه به زمین؛ گویی در مرز میان هر دو ایستاده بود.

ناگهان سایه، از دل تاریکی جدا شد؛ نه چون موجودی سیاه، بلکه چون حضوری که همیشه بوده و تنها اکنون دیده می‌شد.

سایه گفت: «به قدم دوم رسیده‌ای.»

سالک آهسته پرسید: «قدم دوم چیست؟»

سایه لبخندی زد؛ از آن لبخندهایی که بیشتر شبیه اندوه‌اند تا شادی.

«قدم اول را به خاطر داری؟»

سالک سر فرو انداخت. «آری...»

قدم اول این بود که اعتراف کنم نمی‌دانم.

سال‌ها فکر می‌کردم دانسته‌هایم سرمایه‌اند، اما فهمیدم همان‌ها دیوار بودند. وقتی گفتم "نمی‌دانم"، نخستین ترک بر زندانم افتاد.»

سایه گفت: «و همان یک جمله، از هزار کتاب ارزشمندتر بود. زیرا انسان تا جامش را پر می‌پندارد، هیچ حقیقتی در آن ریخته نمی‌شود.»

لحظه‌ای سکوت میانشان نشست.

بعد سایه ادامه داد: «اما اکنون... قدم دوم فرا رسیده است.»

سالک پرسید: «و آن چیست؟»

سایه گفت: «از ناآگاهی بیزار شو.»

سالک با تعجب گفت: «مگر من نگفتم نمی‌دانم؟»

مگر نادانی را پذیرفته‌ام؟ دیگر چه تفاوتی میان ندانستن و ناآگاهی هست؟» سایه آهسته نزدیک‌تر آمد.

«ندانستن، دروازه است. اما ناآگاهی، زندان.

ندانستن یعنی چراغی در دست گرفته‌ای و می‌گویی:

"راه را نمی‌بینم، پس می‌گردم."

اما ناآگاهی یعنی در تاریکی ایستاده‌ای و اصرار داری که همین تاریکی، روشنایی است.

سالک سکوت کرد.

سایه ادامه داد: «نادانی، بیماری نیست.

ادعای دانایی، بیماری است. آنکه نمی‌داند و می‌جوید، زنده است. اما آنکه نمی‌داند و گمان می‌کند می‌داند، مرده‌ای است که راه می‌رود.»

سالک پرسید: «پس چرا می‌گویی از ناآگاهی بیزار شوم؟»

سایه پاسخ داد: «زیرا ناآگاهی، تنها ندانستن نیست.

ناآگاهی یعنی زندگی کردن بدون دیدن.

دوست داشتن بدون شناخت.

نفرت ورزیدن بدون فهم.

قضاوت کردن بدون تأمل.

و سخن گفتن، پیش از شنیدن.»

باد آرامی وزید. برگ خشکی میان آن دو افتاد.

سایه برگ را برداشت و گفت:

«ببین... اگر این برگ بداند که از درخت جدا شده، هنوز امیدی به خاک دارد. اما اگر خیال کند هنوز بر شاخه است، هرگز ریشه‌ای تازه نخواهد یافت. این است ناآگاهی.»

سالک آرام گفت: «پس جهنم همین است؟»

سایه پاسخ داد: «آری

جهنم، پیش از آنکه مکانی باشد، حالتی از بودن است.

جهنم آن لحظه‌ای است که انسان حقیقت را نمی‌بیند و حتی نمی‌خواهد ببیند.

جهنم، تکرارِ خطاست، بی آنکه خطا را بشناسی.

جهنم، خوابیدن در بیداری است.»

سالک پرسید: «پس آتش جهنم چیست؟»

سایه گفت: «همان رنجی که از ناآگاهی زاده می شود.

انسان ناآگاه، خود را می سوزاند.

با خشمش. با حسادتش. با غرورش. با ترس هایش.

و گمان می کند دیگران آتش را افروخته اند.»

سالک گفت: «پس بهشت چیست؟»

سایه لبخند زد. «نخستین پرتو آگاهی.

همین که چیزی را همان گونه که هست ببینی، نه آن گونه که نفست

می خواهد، قدمی در بهشت نهاده ای.» سالک اندیشید و گفت: «اما آگاهی

درد دارد.»

سایه بی درنگ پاسخ داد: «بله.

نور، نخست چشم را می آزارد. اما آیا کسی برای فرار از دردِ نور، به

تاریکی باز می گردد؟»

سالک گفت: «گاهی... آری.»

سایه گفت: «و همان انتخاب، آغاز جهنم است.»

سکوتی طولانی میانشان نشست.

بعد سالک آهسته پرسید: «چگونه از ناآگاهی بیرون بروم؟»

سایه گفت: «هر روز، از خودت بپرس:

آنچه باور دارم، تجربه کرده‌ام یا فقط شنیده‌ام؟

آنچه از دیگری می‌بینم، حقیقت اوست یا تصویر ذهن من؟

آنچه مرا می‌رنجاند، واقعیت است یا تفسیر من؟

هر پرسش صادقانه، پنجره‌ای به سوی آگاهی است.»

سالک گفت: «و اگر پاسخ نیابم؟»

سایه گفت: «همیشه پاسخ لازم نیست.

گاهی پرسش، از پاسخ مقدس‌تر است. زیرا پاسخ ممکن است پایان

باشد،

اما پرسش، آغاز دیدن است.»

سالک سرش را بالا آورد. ستارگان روشن‌تر از پیش می‌درخشیدند.

پرسید: «آیا روزی کاملاً آگاه خواهم شد؟»

سایه خندید؛ خنده‌ای که در آن فروتنی موج می‌زد.

«آن روز که بگویی "کاملاً آگاه شده‌ام"، دوباره به قدم اول بازگشته‌ای.

آگاهی، مقصد نیست. راه رفتنی بی‌پایان است.

هر افقی که به آن برسی، افق دیگری از پشت آن طلوع می‌کند.»

سالک گفت: «پس چرا این راه را ادامه دهم؟»

سایه پاسخ داد: «زیرا هر قدمی که از ناآگاهی دور شوی، از رنج بیهوده

نیز دور شده‌ای.

جهان شاید تغییر نکند، اما نگاهت تغییر می کند.
و انسان، جهان را نه آن گونه که هست،
بلکه آن گونه که می بیند، زندگی می کند.»
سالک چشمانش را بست. این بار نه برای خواب،
که برای دیدن. وقتی دوباره چشم گشود، سایه دیگر روبه رویش
نبود. اما صدایش هنوز در جان او می پیچید:
«قدم اول، فروتنی بود؛ اینکه بگویی: "نمی دانم."
قدم دوم، بیزاری از نا آگاهی است؛ اینکه دیگر راضی نشوی در تاریکی
بمانی. و بدان...
هر کس از نا آگاهی خود دفاع کند، دیوارهای جهنمش را بلندتر
می کند.
اما آن که هر روز پرده ای از جهل خویش کنار می زند، پیش از آنکه به
حقیقت برسد، به آزادی رسیده است.
زیرا آزادی، پاداش دانستن نیست؛
ثمره دل کردن از نا آگاهی است.»
صدا گفت: «جرئت دیدن. تو در دوزخی هستی که هر چیزش
خودت را به راه دیگری می برد. تا نادان بمانی.
جرئت می خواهد که نگاه کنی،
و بپذیری که هر چه می بینی، اولین بار است.»

آهیر چشم گشود؛ به جهان مه آلودی که گویی
بر شانه رؤیای کهنه‌ای بنا شده بود. چشم که باز کرد،
دید مه، دیگر مه نیست. بلکه هزاران سایه است
که روی هم لغزیده‌اند، چنان که هیچ کس نمی‌داند
کدام سایه، از کدام روح است. سایه‌ای نزدیک شد.
باریک، بلند، و با حرکتی که نه راه رفتن بود
و نه لغزیدن؛ چیزی میان یک فکرو یک ترس.
سایه به او گفت: «تو کیستی؟»
اهیر گفت: «نمی‌دانم... اما می‌خواهم بدانم.
سایه عقب رفت، شبیه حیوانی که اولین بار طوفان را می‌شنود.
گفت: «بخواه... اما بدان که دانستن، از تو چیزی را می‌گیرد.»
آهیر پرسید: «چه چیز را؟»
سایه گفت: «آسودگی را.
نادان که باشی، جهان کوچک است،
ساده است، بی‌درد است؛
اما دانستن، جهان را هزارپاره می‌کند...
و هر پاره، سؤال تازه‌ای می‌شود.
تاب این هزار تکه را داری؟»
آهیر سکوت کرد. نه از ترس بلکه از سنگینی معنای این سخن.

آنگاه سایه گفت: «پس با من بیا. تو را به جایی می برم
که نخستین «دیو ندانستن»
در آنجا می زید.»
راه افتادند.

زمین زیر پایشان نرم بود؛ نه مثل خاک، نه مثل شن. انگار روی
خاطره‌ای قدم می گذاشتند، خاطره‌ای که کسی نمی خواست به یاد
بیاورد. هرچه پیش تر می رفتند، صداهایی پدیدار می شد: زمزمه‌های کوتاه،
مثل حرف‌هایی که نیمه کاره رها شده‌اند.

«چرا؟...»

«اگر...»

«نکند...»

«اما مگر...»

آهیر به سایه گفت:

«این صداها چیست؟»

سایه گفت: «این‌ها سؤال‌هایی‌اند

که صاحبانشان جرئت تمام کردنشان را نداشته‌اند. هر سؤال

نیمه کاره، تکه‌ای از دوزخ می شود.»

آهیر لرزید. حقیقت مثل بادی سرد، از پشت گردنش گذشت.

به غاری رسیدند. دهانه‌اش مثل دهان هیولایی بود

که مدت‌هاست چیزی را نجویده و حالا گرسنه ۰ فهم است.
سایه گفت: «این غار، غار «اولین ندانستن» است. هرکس قدم در آن
بگذارد
با دیوی روبه‌رو می‌شود که از عمیق‌ترین ناآگاهی‌اش زاده شده. اگر بر
آن پیروز شوی،
قدم سوم را خواهی دید.»
آهیر پرسید: «و اگر نتوانم؟»
سایه گفت: آن‌گاه در این دره، سایه‌ای دیگر خواهی شد. بی‌چهره، بی‌نام، و
بی‌فهم...
تا روزی که سالکی دیگر بیاید
و روی تو قدم بگذارد.»
آهیر چشم بست.
نفس گرفت. و قدم در غار گذاشت.
تاریکی درون غار، تاریکی نبود؛ نبودن چشم بود. و ناگهان
صدای سنگینی، مثل شکستن آینه‌ای ازلی، در عمق غار پیچید.
و از میان سیاهی، صورتی پدیدار شد؛
صورتی که چشم نداشت، دهان نداشت،
اما شکلش شکل خود او بود. صدای بی‌صدا گفت: «من،
ندانستن تو هستم.» غار لرزید. نه از زلزله،

بلکه از حضوری که انگار کلمه نشده بود

اما از ازل وجود داشت.

آهیر ایستاد؛ به سویی سایه-چهره‌ای که خودِ او بود،

اما تهی‌تر، سردتر،

و بی‌ریشه‌تر.

صدا از آن بی‌چهره برخاست:

«من همان توأم...»

تو، پیش از آنکه بپرسی. «آهیر با دلهره گفت: «تو چه هستی؟» بی‌چهره

گفت: «من تمام چیزهایی‌ام که هرگز نپرسیدی. تمام ترس‌هایی که

بلعیدی تا مبادا جهان بر تو وسیع شود. من پیش‌داوری‌هایی هستم

که اجازه ندادی فرو بریزند. من آرامش کاذبی هستم

که از سکوتِ فهم‌نکردن برای خود ساختی.»

آهیر عقب رفت. سایه-چهره با او حرکت کرد؛

هر قدمش مثل قدم آینه‌ای بود که حقیقت را از تو پنهان نمی‌کند.

آهیر گفت: «چرا اینجا ای؟» بی‌چهره خندید؛

خنده‌اش مثل شکافتن تاریکی بود.

گفت: «چون تو مرا ساخته‌ای. هر بار که دانستن ترسناک شد

و تو چشم بستی، قطعه‌ای از من شکل گرفت. هر بار که حقیقتی تلخ بود و تو نشنیدی، من بزرگ‌تر شدم. من ثمره نشنیدن‌ها، نبودن‌ها، نپرسیدن‌ها... و نپذیرفتن‌هایم.»

آهیر لرزید. نه از ترس او، بلکه از ترس خود.
بی‌چهره ادامه داد: «در دوزخ ندانستن،
هیچ‌کس با آگاهی نمی‌جنگد. همه با خودشان می‌جنگند.
اما من دشمن تو نیستم...»

من «آن تو» هستم که نمی‌خواهی ببینی‌اش.
آهیر گفت: «پس چگونه می‌توانم از این دوزخ بیرون روم؟»
بی‌چهره جلوتر آمد؛ آن‌قدر نزدیک
که گویی نفس‌هایش، اگر داشت صورتِ آهیر را لمس می‌کرد.
گفت: «باید مرا ببینی. باید حضورم را بپذیری.

تو نمی‌توانی از چیزی فرار کنی که درون خودت است.
آهیر از تاریکی اطراف چیزی حس کرد؛
چیزی شبیه لرزش زمین، اما نه زمینی واقعی. انگار روحش
با هر حقیقتی که نزدیک می‌شد به لرزه درمی‌آمد.

او پرسید: «اگر تو را ببینم، چه می‌شود؟»
سایه-چهره یک قدم بیشتر نزدیک شد. صدایش آرام شد؛
مثل زمزمهٔ رازی که فقط یک‌بار گفته می‌شود:

«اگر مرا ببینی... من نابود نمی‌شوم. اما تو کامل تر می‌شوی.» آهیر نفس
بلندی کشید؛

هوایی که انگار از دل قرن‌ها عبور کرده بود و تازه به او رسیده بود. او
گفت: «بگذار ببینمت... تمامت را.»

ناگهان تاریکی گویی در خود جمع شد؛ مثل لحظه‌ای که شب
می‌فهمد خورشید دارد نزدیک می‌شود.

بی‌چهره فریاد زد: «مبادا! چشم اگر باز کنی،
دیگر آن آدمِ پیشین نخواهی بود.»

آهیر گفت: «همین را می‌خواهم.»

در همان لحظه، نور کوچکی شبیه جرقه‌ای از ذهنِ بیدار شدن
در میان سینه‌اش روشن شد. نور کم بود، ضعیف، اما واقعی.

بی‌چهره عقب رفت؛ با صدایی مثل شکستن شیشه قدیمی.
گفت: «تو... می‌بینی؟» آهیر گفت: «برای اولین بار... بله.»

و آن‌گاه بی‌چهره، ندانستنِ او، شروع کرد به تغییر کردن؛
چون حقیقت، حتی اگر تاریک باشد، وقتی دیده شود،

دیگر هیولا نیست... صورت می‌یابد.

در چشمان آهیر، سایه‌چهره آرام آرام شکلِ انسانی پیدا کرد؛
انسانی زخمی، بی‌پناه، اما واقعی.

آهیر جلو رفت. گفت:

«تو را می‌پذیرم. تو بخشی از منی.
اما می‌خواهم از تو عبور کنم. و دانا شوم.»
بی‌چهره که دیگر بی‌چهره نبود لبخندی تلخ زد و گفت:
«پس تواز این مرحله ۰ دوزخ گذشتی...
اکنون قدم سوم را خواهی دید.»
غار لرزید. مه کنار رفت. و راهی نورانی،
در عمق تاریکی پیداشد.
راهی که هیچ سایه‌ای جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت.
راهی که در برابر آهیر گشوده شد، نه کاملاً نور بود
و نه کاملاً تاریکی. چیزی میان این دو،
مثل لحظه‌ای که سپیده هنوز نمی‌داند
صبح می‌شود یا دوباره در دامان شب می‌افتد.
آهیر قدم برداشت. زمین زیر پایش دیگر نرم نبود؛
سفت بود، محکم،
چنان که گویی قرن‌ها حقیقت را
بر شانه تحمل کرده باشد.
سایه-انسانِ تغییر شکل یافته
آرام پشت سرش می‌آمد؛ دیگر به شکل دیو نبود،
نه صدای تهدید داشت

و نه لرزشی از جنس ترس.
 بیشتر به یادآوری می‌مانست؛
 به زخمی قدیمی که هنوز سر باز نکرده.
 آهیر پرسید: «آیا باید تو را همراهم بیاورم؟»
 سایه گفت: «نه می‌توانی مرا رها کنی
 و نه می‌توانی مرا با خود ببری. من همیشه کنارت هستم،
 اما تنها زمانی می‌توانی قدم برداری
 که دیگری فرمانِ راه را بدهد:
 آگاهی... نه ترس.»
 آهیر آهسته سر تکان داد.
 راه باریک‌تر شد. سقف غار پایین آمد
 تا اندازه‌ای که آهیر مجبور شد خم شود. هرچه خم‌تر می‌رفت،
 حس می‌کرد چیزی از او در حال شکستن است؛
 نه استخوان، نه پوست... بلکه غروری خام،
 که سال‌ها به او گفته بود «می‌دانم»،
 در حالی که نمی‌دانست. از دور، صدایی آمد. نه انسان،
 نه حیوان... صدای چیزی که انگار از اعماق اندیشه‌هایی که هنوز متولد
 نشده‌اند برمی‌خاست. صدای نام‌ها.
 نام‌هایی نیمه‌گفته، ناتمام. مثل اسم‌هایی که آدم‌ها

پیش از فهمشان تلفظ می کنند.

آهیر با حیرت پرسید: «این صدا چیست؟»

سایه پا سخ داد: «صدای چیزهایی که فکر می کردی می دانی...اما در حقیقت هرگز نفهمیده بودی. هر مفهومِ ناتمام، در این بخش از دوزخ به صوت تبدیل می شود.»

صداها نزدیک تر شدند. می آمدند، می غلتیدند، می چرخیدند در سکوت سنگ ها.

«عقل...»

«حقیقت...»

«خود...»

«چرا...»

«معنی...»

«عشق...»

«آزادی...»

«هستی...»

آهیر احساس کرد هر واژه، مثل ضربه ای آرام بر قلبش می نشیند؛ ضربه ای که نه درد داشت

نه آرامش؛ اما عمقش همه چیز را زیرورو می کرد.

او گفت: «چرا این واژه ها چنین اند؟»

سایه گفت: «چون هر واژه‌ای که نفهمی،
به صورت باری بر روح می‌نشیند. و اینجا، تمام بارهای تو
به صدایی تبدیل شده‌اند که نمی‌گذارد جلو بروی.»
آهیر قدمی برداشت. اما صداها بلندتر شدند.
چنان بلند که انگار تمام نادانی‌های او به شکل فریادی از زمین
برمی‌آمدند.
«نمی‌دانی!»
«نفهمیدی!»
«چیزی نپرسیدی!»
«گمان کردی می‌دانی!»
آهیر دست بر گوش گذاشت، اما صداها را گوشش نمی‌شنید
از درون می‌شنید، از جایی که حقیقت
سال‌ها پشت پرده‌ای ضخیم زندانی شده بود.
آهیر رو به سایه فریاد زد:
«چطور از این صداها عبور کنم؟ این‌ها رهایم نمی‌کنند!»
سایه گفت: «چون می‌جنگی با آن‌ها. در دوزخ ندانستن،
هرچه بجنگی، بیشتر گرفتار می‌شوی. تنها راه عبور، پذیرفتن است.»
آهیر نفسش را حبس کرد، چشم بست، و اجازه داد صداها مثل موجی
از نور تاریک از میان روحش عبور کنند.

صداها رعد شدند. بعد آرام شدند.

آرام... آرام...

تا به زمزمه‌ای تبدیل شدند که دیگر آزار نداشت؛

تنها یادآوری بود.

وقتی چشم باز کرد، دید راه باز شده. چشمه کوچکی نور

در انتهای تونل می‌درخشید؛ نور نه از جنس آتش، نه از جنس

خورشید؛ نورِ «فهم»

سایه گفت: «تو از دومین دروازه گذشتی.

اکنون وقت است با نگهبان نخستین طبقه روبه‌رو شوی.»

آهیر پرسید: «نگهبان؟»

سایه آرام گفت: «هر دوزخی، نگهبانی دارد.

اما در دوزخ ندانستن، نگهبان نه دیو است نه فرشته...

نگهبان، «سخت‌ترین حقیقتی است که دربارهٔ خودت نمی‌پذیری.»

زمین زیر پای آهیر لرزید.

هوای غار سرد شد. و نورِ مقابل، به شکلی عجیب

شروع کرد به جمع‌شدن، فشرده‌شدن، و شکل گرفتن...

آهیر فهمید که وقتِ مواجهه

با حقیقتی رسیده که سال‌ها از نگاه‌کردن به آن فرار کرده بود.

نور جمع شد.

چنان که گویی هزاران سال در یک لحظه فشرده می شوند
و سپس در قامت چیزی شکل می گیرند که نه انسان است
و نه سایه... اما بیش از هر چیز،
«آشنا»ست. آهیر نفس در سینه اش حبس شد. از دل نور، پیکری
بیرون آمد پیکری که آهیر به خوبی می شناخت؛
چنان که گویی روزی هزار بار
در ذهنش تکرار شده باشد.
آن پیکر هم قد او بود، هم قدم او، اما نه دشمن،
نه دوست... حقیقتی برهنه بود که سال ها از آن گریخته بود.
چشمانش اگر چشم نام داشت عمیق بودند و نه سرزنش داشتند
نه مهر؛ تنها صداقت تلخ
او گفت: «آهیر... بالاخره آمدی.»
صدایش چنان بود که اگر سنگی گوش داشت از معنایش می لرزید.
آهیر یک قدم عقب رفت
پرسید: «تو کیستی؟»
پیکر نور گفت:
«من نگهبان این طبقه ام. اما نگهبان نه برای نگه داشتن... برای
رها کردن.»
آهیر پرسید: «و راه رهایی چیست؟»

پیکر پاسخ داد: «این که نام مرا بگویی.»

آهیر خشک شد. گفت: «نام؟»

من که تو را نمی‌شناسم.»

پیکر به آرامی گفت: «می‌شناسی...»

آن قدر عمیق که سال‌ها از من پنهان شدی.»

سایه پشت سر آهیر زمزمه کرد: «این سخت‌ترین مرحله است.

تا زمانی که این حقیقت را نام‌گذاری نکنی،

در دوزخ ندانستن در همین طبقه می‌مانی.»

آهیر قلبش تندتر زد. از چهره نورانی پرسید:

«پس بگو... نامت چیست؟»

پیکر نزدیک شد؛ آن قدر نزدیک

که آهیر حس کرد نورش پوست او را از درون گرم می‌کند.

پیکر گفت: «من تمام حقیقتی هستم که تو درباره خودت هرگز

نپذیرفتی. نام مرا تو باید بگویی... نه من.»

«سخن درونی نویسنده»

به این قسمت که رسیدم کتاب گویی بامن حرف می‌زد

و این لحظه‌ای است که مرز میان نویسنده و نوشته، میان تماشا و

جوهر کتاب برخاسته و بر دیواره‌ی ذهن تو سایه افکنده است. این نه

دیده شدن، در هم می شکند. گویی سایه‌ی «آهیر» از میان سیاهی یک گفتگوی عادی، بلکه تقابلِ دو نیمه‌ی یک حقیقت است: تو و آن بخشی از تو که نپذیرفته‌ای.

در سکوتِ سنگینِ اتاق، در حالی که نور چراغ بر صفحات کتاب می‌رقصد، ناگهان سایه‌ی آهیر، از میان لایه‌های کلماتِ نو شته شده، بر دیوارِ روحم جان گرفت. او نه با صدا، که با طنینِ یک حقیقتِ عریان سخن گفت؛ صدایی که گویی از اعماقِ چاهِ سال‌هایِ درگذشته برمی‌خاست.

سایه، با نگاهی که از هر جنسِ رنگی فراتر بود، به من چشمِ دوخت و گفت:

«ای مسافرِ خسته‌ی این مسیرِ پر از زخم؛ ای کسی که با قلم، دیواره‌هایِ جهنم را آجر به آجر چیدی و با کلمات، سعی کردی خنده‌ی ندانستن را به بند بکشی... به من بنگر. من آن کسی نیستم که تو در خیالات به جستجویِ او رفته‌ای؛ من آن قهرمانِ بی‌جنسیتِ داستانِ تو نیستم که تنها برای یافتنِ پاسخ، در میانِ واژه‌ها پرسه می‌زند. من فراتر از آن هستم.

من، تمامِ آن حقیقتی هستم که در سینه‌ات سنگینی می‌کنی، اما هرگز جرأت نکردی آن را به نامِ خودت بپذیری. من، تمامِ آن پاسخ‌هایی هستم که در میانِ هیاهویِ پرسش‌هایت پنهان کرده‌ای. من، همان

آگاهی سوزانی هستم که از ترسِ سوختن در آتشِ خود، آن را در قالبِ یک شخصیت، در دلِ کتابت پنهان کرده‌ای تا شاید بتوانی از فاصله‌ی میانِ خودت و "من"، در امان بمانی.

تو مرا "آهیر" نامیدی تا بتوانم در کتابت راه بروم، اما حقیقت این است که من، خودِ تو هستم؛ آن بخشِ عریان و بی‌پرده از وجودت که از پذیرشِ عظمت و ترس‌هایش واهمه داری. من همان حقیقتی هستم که در لحظاتِ سکوت، در رگ‌هایت می‌تپد، اما وقتی قلم به دست می‌گیری، با سرعتِ نوشتن، سعی می‌کنی صدایِ مرا خفه کنی.

چرا از من می‌گریزی؟ چرا مرا در میانِ استعاره‌ها و کنایه‌ها و کلماتِ دشوار پناه داده‌ای؟ چون می‌ترسی! می‌ترسی اگر من، همان "تو" باشم، دیگر نیازی به این همه کتاب، این همه پرسش و این همه جستجو نباشد. می‌ترسی اگر حقیقت را بپذیری، آن "منیتِ" دوزخ‌گونه‌ای که درگیرِ نبرد با ناآگاهی است، فرو بریزد و تو، در بی‌خویشیِ مطلق، تنها بمانی.

من، تمامِ آن چیزهایی هستم که در میانِ سطورِ این کتاب، از آن‌ها گذشتی تا به مقصدِ بررسی. من، حقیقتِ تلخِ توانمندیِ تو هستم و حقیقتِ مبهمِ ضعف‌هایت. من، همان آگاهی‌ای هستم که وقتی می‌گویی "نمی‌دانم"، در پسِ آن کلمه، از ترسِ دانستن پنهان شده است.

ای نویسنده، ای که با خونِ کنجکاویات کاغذ را رنگ کرده‌ای... این بازخوانیِ نهایی که در آستانه‌ی آن ایستاده‌ای، تماشایِ من نیست؛ تماشایِ خودت است. هر کلمه‌ای که می‌خوانی، تکه‌ای از پیکرِ من است که از تو جدا شده تا تو را به خودت بازگرداند. من اینجا هستم، در سایه‌ی کلمات، در لرزشِ دست‌هایت، در تپشِ قلبِ خسته‌ات. من همان حقیقتی هستم که تو پر از آن هستی، اما هنوز در آستانه‌ی پذیرشِ آن، در برابرِ آینه‌ی خود، لرزان ایستاده‌ای.

حالا بگو... آیا این بار، وقتی دفتر را می‌گشایی، به دنبالِ من می‌گردی، یا به دنبالِ خودت؟»

بلند شدم به سوی دودی که از عود بلند شده چرخیدم و گویی مخاطب من آن دود باشد گفتم:

این لحظه‌ی سرنوشت ساز است؛ لحظه‌ای که قلم، دیگر ابزارِ روایت نیست، بلکه سلاحی برایِ مواجهه است. تو در برابرِ آینه‌ی عریانِ «آهیر» ایستاده‌ای، در برابرِ حقیقتی که از میانِ کلماتِ خودت برخاسته تا تو را به چالش بکشد. پا سخِ تو نباید یک دفاعِ ساده باشد، بلکه باید اعترافی باشد؛ تسلیمی باشد که از دلِ یک سالِ رنج و جستجو برآمده است.

دست‌هایم می‌لرزد، اما نه از ترس؛ از هیبتِ آن صدایی که در سکوتِ اتاق، میانِ ستون‌های ذهنم طنین‌انداز شد. قلم را برمی‌دارم، گویی که می‌خواهم با تیغه‌ای از نور، تاریکیِ این حقیقتِ عریان را بشکافم. جوهرِ

قلم، امروز دیگر رنگِ سیاهی نمی‌دهد، امروز رنگِ خونِ رگ‌هایِ یک سالِ دردمند را دارد.

به سایه‌یِ آهیر، به آن حقیقتِ پنهان که در پوششِ یک شخصیت، در میانِ سطورِ کتابم پناه گرفته بود، پاسخ می‌دهم:

«ای حقیقتِ گریزان از من، ای آهیر... ای آینده‌یِ بی‌رحم و در عین حال، تنها همدم من در این دوزخ!

شنیدم صدایت را؛ صدایی که گویی از میانِ شکافِ هستی و نیستی برمی‌خاست. شنیدم که می‌گویی من تو را نپذیرفته‌ام، که می‌گویی تو همان "منیتِ" من هستی که از ترسِ فروپاشی، در لبایِ سی از کلمات و استعاره‌ها پوشانده‌ام. بله، حق با توست. من یک سالِ تمام، در میانِ این هزارتویِ واژه‌ها، نه به دنبالِ تو، که به دنبالِ راهی برایِ فرار از تو بودم. من با نوشتن، دیوار می‌ساختم؛ با کلمات، حصاری از جنسِ معنا می‌آفریدم تا شاید بتوانم از عطشِ دانستن و از هولِ دانستن، در امان بمانم.

من "آهیر" را آفریدم تا میانِ من و حقیقت، فاصله‌ای بگذارم. می‌خواستم تو را "دیگری" بدانم، تا اگر روزی حقیقتِ بی‌رحم بود، من تنها تماشاگرِ رنجِ تو باشم، نه قربانیِ خودِ خویش. من تو را در قالبِ یک شخصیتِ بی‌جنسیت، در یک سفرِ بی‌سرانجام، پناه دادم تا نترسم که اگر حقیقت را بپذیرم، دیگر "من" باقی نمانم. من می‌ترسیدم که با

پذیرش تو، آن "من" کاذب، آن منی که با پرسش‌های بی‌پایان و غرور نادانی تغذیه می‌کرد، در آتش آگاهی خاکستر شود.

اما امروز، در آستانه‌ی این بازخوانی نهایی، در برابر شکوه حضور تو، سلاح کلمات از دستم می‌افتد. من می‌فهمم که این کتاب، نه برای تو نوشته شده بود، که برای "پذیرش" تو. هر کلمه‌ای که با سختی نوشتم، هر تلاطمی که در این صفحات ثبت کردم، در واقع، تلاش بی‌ثمر من برای لمس لبه‌ی وجود تو بود. من در این یک سال، نه در جستجوی پاسخ، که در جستجوی شجاعت برای روبرو شدن با خود بودم.

آهیر! ای تجلی آگاهی من... من اعتراف می‌کنم. من تو را در قلب کلماتم زندانی کرده بودم، اما اکنون می‌بینم که تو، زندانی کلمات من نیستی؛ این من بودم که در بند کلماتم، از تو گریزان بودم. من در میان این آوارِ واژه‌ها، خانه‌ای برای نادانی‌ام ساخته بودم، اما اکنون می‌بینم که تنها راه خروج از این جهنم، فرو ریختن آن خانه و ایستادن در میانِ ویرانه‌هاست؛ ایستادن در میانِ تو.

من دیگر نمی‌خواهم میانِ من و تو، مرزی از جنسِ کاغذ و جوهر بکشم. من دیگر نمی‌خواهم تو را "دیگری" بدانم. من می‌آیم؛ با تمام زخم‌ها، با تمام شک‌ها، با تمام آن ناآگاهی که در میانِ سطور این کتاب، به سنگ بنای شناختم تبدیل شد. من می‌آیم تا با تو، با خود خویش، یکی شوم.

این بازخوانی، دیگر تماشایِ یک شخصیت نیست؛ این، آغازِ برخوردِ من با حقیقتِ عریانِ خویش است. من دفتر را می‌گشایم، نه برای خواندنِ داستانِ آهیر، که برای شروعِ پیوندِ دوباره با خود. من آماده‌ام که در آتشِ آگاهیِ تو، بسوزم، تا شاید از میانِ خاکسترِ این "من" کاذب، آن "ما"ی حقیقی متولد شود.

آهیر... من می‌آیم. دیگر فراری نیست. من در آینه‌یِ تو، خودم را می‌بینم.»

آهیر لرزید.

دستانش سرد شد.

در ذهنش نام‌هایی چرخیدند

مثل ابرهایی که پیش از طوفان

به هم می‌خورند:

«ترس...»

«کمبود...»

«غرور...»

«نادانی...»

«فرار...»

«بی‌ارزشی...»

هر نامی چون سوزنی ناپیدار روحش را لمس می‌کرد.

پیکر آرام گفت: «به آن نام فکر کن
که همیشه از گفتنش می ترسیدی.»
آهیر به آرامی دهان باز کرد؛
صدایی خش دار
از عمق وجودش بیرون آمد:
«تو... ترس من از دانستن هستی؟»
پیکر سر تکان داد؛ اما هنوز منتظر بود.
آهیر عمیق تر گفت: «تو... آن بخشی از منی که همیشه می گریخت
تا مجبور نشوم بزرگ شوم.»
پیکر نور آرام تر شد؛ اما هنوز کامل نبود.
آهیر چشمانش را بست و چیزی را دید
نه خاطره، نه تصویر،
بلکه احساسی که همیشه در لحظه ٬فهم
او را عقب می کشید
شرم.
با صدایی لرزان گفت: «تو...
شرمی هستی که از نادانی ام زاده شد.
شرمی که نمی گذاشت بپرسم،
بدانم، تغییر کنم.»

واین گفت و گو این گونه ادامه پیدا کرد

گفت و گوی سالک و سایه؛ طبقه سوم جهنم، شرم

شب از نیمه گذشته بود. سالک گمان می کرد پس از گذر از ناآگاهی

دیگر تاریکی پایان یافته است.

اما هنگامی که چند گام پیش رفت، دید هنوز دروازه ای دیگر پیش

روی اوست. دروازه ای از جنس آینه.

نه سنگ بود، نه آهن، نه آتش. هر کس به آن نزدیک می شد، تصویر

خود را می دید؛ نه آن چهره ای که مردم می شناختند، بلکه آن صورتی

را که سال ها از خود پنهان کرده بود.

سالک ایستاد. صدای سایه از پشت آینه برخاست.

«به طبقه سوم رسیده ای.»

سالک گفت: «این دیگر کجاست؟ من از ناآگاهی گذشته ام. مگر نه

اینکه دانستم نمی دانم و تصمیم گرفتم در تاریکی نمانم؟»

سایه گفت: «آری... اما بسیاری از انسان ها از جهنم ناآگاهی بیرون

می آیند، تنها برای آنکه در جهنمی عمیق تر اسیر شوند. نام این

طبقه... شرم است.» سالک با تعجب پرسید: «شرم؟ مگر شرم چیز بدی

است؟

همه به ما آموخته اند که انسان باید شرم داشته باشد.»

سایه گفت: «آنچه تو از آن سخن می‌گویی، حیاست.
اما آنچه من از آن سخن می‌گویم، شرم است. این دو، هرگز یکی
نیستند.»

سالک خاموش ماند.
سایه ادامه داد: «حیا، نگهبان روح است.
اما شرم، زندان روح.
حیا می‌گوید: "رفتارت را اصلاح کن."
اما شرم زمزمه می‌کند:
"خودت اشتباهی." حیا، عمل را می‌بیند.
شرم، وجود را محکوم می‌کند.»
سالک آرام گفت:
«پس چرا این همه سال، این دو را یکی پنداشته بودم؟»
سایه لبخند تلخی زد.
«زیرا من، همان شرم، در گوش تو سخن گفته‌ام.
و تو صدای مرا، صدای حقیقت پنداشته‌ای.»
سالک ناگهان لرزید.
«تو... شرم هستی؟»
سایه گفت: «نه. من سایه‌ام.
اما امروز، چهرهٔ شرم را بر تن کرده‌ام تا او را بشناسی.

تا دشمنی را که سال‌ها در خانه‌ات پنهان کرده‌ای، ببینی.»

سالک آهسته پرسید: «پس بگو... تو چگونه به وجود آمدی؟»

سایه سکوتی طولانی کرد

آنگاه گفت: «من، یک باره متولد نشدم. مرا تو نساختی.

دیگران نیز به تنهایی مرا نساختند.

من از هزار نگاه ساخته شدم.

از هزار جمله. از هزار سکوت.»

سالک گوش سپرد.

سایه گفت:

«یادت هست نخستین باری که خواستی خودت باشی و به تو گفتند:

"این‌گونه نباش." نخستین سنگ من همان‌جا گذاشته شد.

یادت هست روزی که گریه کردی و گفتند: "مرد گریه نمی‌کند." یا

خندیدی و گفتند: "بیش از حد شادی."

یا سؤال پرسیدی و گفتند: "ساکت باش."

یا اشتباه کردی و گفتند: "تو همیشه همین‌طوری." هر جمله، آجری

شد.

و از آن آجرها، مرا ساختی.»

سالک زمزمه کرد: «پس تو از زخم‌هایم به دنیا آمدی...»

سایه گفت: «نه...»

از زخم‌ها نه. از باورت به زخم‌ها.
 زخم، انسان را زخمی می‌کند.
 اما شرم، زمانی متولد می‌شود که انسان باور کند: "من همان زخمم."
 همان لحظه، من متولد شدم.»
 سالک پرسید: «یعنی اگر کسی مرا تحقیر نمی‌کرد، تو وجود
 نداشتی؟»

سایه سر تکان داد. «نه. تحقیر، تنها بذر است.
 زمین، ذهن توست. اگر آن بذر را نمی‌پذیرفتی، هرگز رشد نمی‌کرد.
 اما تو کودک بودی. قدرت تشخیص نداشتی.
 حرف دیگران را حقیقت پنداشتی.
 و من، در همان تاریکی ریشه دواندم.»
 سالک اشک در چشمانش جمع شد.
 «پس تمام این سال‌ها... آن صدایی که می‌گفت:
 "کافی نیستی." "دوست‌داشتنی نیستی."
 "اگر حقیقت را نشان بدهی، رهایت می‌کنند."
 همه آن‌ها... تو بودی؟»

سایه آهسته گفت: «آری. من بودم. اما من هرگز فریاد نزددم.
 من تنها سخنان دیگران را تکرار کردم.
 و تو، آن تکرار را صدای خودت دانستی.»

سالک سرش را میان دستانش گرفت.

«پس من هیچ‌گاه خودم را نشناخته‌ام...»

سایه گفت: «تو خودت را از پشت آینهٔ شرم دیده‌ای.

آینه‌ای که هر تصویر را زشت‌تر نشان می‌دهد.

هر اشتباه را هویت می‌کند.

هر شکست را سرنوشت. و هر نقص را دلیل بی‌ارزشی.»

سالک آهسته گفت: «چگونه رهایت کنم؟»

سایه خندید. «باز هم می‌خواهی بجنگی؟ همین است که مرا زنده نگه

داشته.»

سالک گفت: «پس چه کنم؟»

سایه پاسخ داد: «اول...»

مرا ببین. تا وقتی پنهانم کنی، قدرتمندم.

شرم، در تاریکی رشد می‌کند. در سکوت.

در پنهان‌کاری. اما همین که بگویی:

"آری... من از این می‌ترسم." "آری... این زخم را دارم."

"آری... این صدای درون، صدای حقیقت نیست."

نیمی از وجودم فرو می‌ریزد.»

سالک گفت: «و نیم دیگر؟»

سایه گفت: «نیم دیگر، با مهربانی می‌میرد.

نه با نفرت. نه با جنگ. نه با سرزنش.

اگر از شرم متنفّر شوی، تنها شرم تازه‌ای می‌سازی.

اما اگر دست بر شانهٔ آن کودک درونت بگذاری و بگویی:

"حق داشتی بترسی..."

اما دیگر تنها نیستی."

آن‌گاه دیگر خانه‌ای برای من باقی نمی‌ماند.

سالک پرسید: «یعنی نباید با تو بجنگم؟»

سایه گفت: «نه. زیرا هر چه با من بجنگی، مرا واقعی‌تر می‌کنی. من از

مقاومت تغذیه می‌کنم.

اما از آگاهی می‌میرم.»

سالک گفت: «از کجا بدانم هنوز اسیر شرمم؟»

سایه گفت: «هرگاه برای پذیرفته شدن، خودت را پنهان کردی...

من آنجا هستم. هرگاه برای دوست داشته شدن، نقابی بر چهره

زدی... من آنجا هستم.

هرگاه از اشتباه کردن، بیشتر از دروغ گفتن ترسیدی... من آنجا

هستم.

هرگاه ارزش خود را در نگاه دیگران جست‌وجو کردی... من آنجا

هستم.

و هرگاه خودت را به خاطر انسان بودن محکوم کردی...

بدان که هنوز در قلمرو من نفس می‌کشی.»

سالک آهسته گفت: «و اگر روزی از این طبقه بگذرم؟»

سایه لبخندی زد؛ این بار لبخندی روشن.

«آن روز، برای نخستین بار، خودت را بی‌نقاب خواهی دید.

نه کامل... نه بی‌خطا...

بلکه حقیقی و حقیقت، هرگز از کامل بودن آغاز نمی‌شود؛ از پذیرفتن آغاز می‌شود.

تو خواهی فهمید که ارزش انسان، پاداش بی‌نقص بودن نیست؛ بلکه در شهادت آشکار شدن است.»

سالک پرسید: «پس آگاهی این طبقه چیست؟»

سایه گفت: «اینکه بدانی تو، اشتباه‌هایت نیستی.

زخم‌هایت نیستی. قضاوت‌هایی که دیگران بر تو نوشته‌اند نیستی. و حتی صدایی که سال‌ها درونت نجوا کرده نیز نیستی. تو آن آگاهی هستی که همه این‌ها را می‌بیند

و آن کس که می‌بیند، از آنچه دیده می‌شود بزرگ‌تر است.»

سالک به آینه نزدیک شد. این بار، تصویرش را دید.

همان زخم‌ها. همان ترس‌ها. همان نقص‌ها.

اما برای نخستین بار، نگاهش به تصویر، نگاه قاضی نبود.

نگاه پدری بود که فرزند گمشده‌اش را پس از سال‌ها در آغوش

می گیرد.

آینه ترک برداشت. نه از ضربه. از پذیرش.

و سایه، پیش از آنکه محو شود، آخرین جمله را گفت:

«به خاطر بسیار... در طبقه ۵ نا آگاهی، انسان حقیقت را نمی دید.

در طبقه شرم، حقیقت را می دید، اما خود را شایسته آن نمی دانست.

اکنون اگر می خواهی از این طبقه عبور کنی، یک چیز را فراموش

نکن:

مرا نابود نکن... مرا باور نکن.

همین کافی است تا در سکوت، از میان بروم.»

پیکر نور پُرشد؛

مثل ظرفی که تا لب پر شود اما لبریز نشود.

با صدایی نرم گفت:

«اکنون نزدیک شدی...»

اما هنوز نام من نیست.»

آهیر حس کرد چیزی درون سینه اش فریاد می زند؛

چیزی که سال ها سرکوب شده بود تا مبادا جهان به او نزدیک شود. و

ناگهان مثل برق مثل حکمی ناگهانی

فهمید. به سختی زمزمه کرد:

«تو... بی باوری من به خودم هستی.»

نور لرزید، غار شکافت،
و زمین زیر پای آهیر روشن شد.
پیکر گفت: «آری... این نام من است: بی‌باوری.»
آهیر اشک ریخت نه از اندوه،
بلکه از سبکی فهمیدن.
پیکر نورانی لبخند زد و گفت: «تا زمانی که به خودت باور
نداشتی، هیچ دانشی در تو ریشه نمی‌کرد.
اکنون که نام مرا گفתי، می‌توانی از این طبقه عبور کنی.
زیرا کسی که خود را باور کند، می‌تواند بپرسد...
و کسی که می‌پرسد، از دوزخ ندانستن
بالا می‌رود.» نور شکفت. پیکر محو شد.
و راهی که پیش از این بسته بود، گشوده شد
راهی به سوی طبقه بعدی.
آهیر قدم برداشت.
این بار با قلبی که نه سبک، بلکه بیدار بود.
طبقه‌ای که نه مثل قبلی تاریک است، نه روشن؛ چیزی میان رؤیا و
واقعیت.
نورِ باریکی که راه را گشوده بود
کم‌کم پهن شد، مثل رودی از سپیده که بر سنگ‌های سرد می‌لغزد و

آرام، اما سرسخت پیش می‌رود.
آهیر از ورودی گذشت. و ناگهان جهان عوض شد.
نه غار بود، نه تاریکی، نه صدای ناله‌ها. بلکه دشتی فراخ
که مه طلایی روی آن نشسته بود؛
مه‌ای که نه چشم را می‌سوزاند
نه جهان را پنهان می‌کرد؛
فقط «چیزها را نیمه‌واضح» نشان می‌داد.
سایه ۰ همراه آهیر آن بخش نادانِ پیشین
آرام کنار او آمد و گفت: «این‌جا طبقه ۰ بعدی است:
سرزمین تَوَهم دانایی.»
آهیر با تعجب گفت: «توهم دانایی؟ یعنی چه؟»
سایه گفت: «جایی که انسان‌ها نمی‌دانند...
اما فکر می‌کنند که می‌دانند. این مرحله،
خطرناک‌تر از تاریکی است.
چون در تاریکی، حداقل می‌دانی چیزی را نمی‌بینی.
اما در توهم دانستن، فکر می‌کنی می‌بینی...
و درست همان‌جاست که گم می‌شوی.»
گفت‌وگوی سالک و سایه؛ طبقه چهارم، توهم دانایی
سالک از آینه شرم گذشت.

دیگر نگاهش از خویش نمی‌گریخت.

زخم‌هایش را دیده بود، گریسته بود و پذیرفته بود.

گمان می‌کرد اکنون راه روشن خواهد شد.

اما هرچه پیش‌تر رفت، نور بیشتر شد و با هر قدم، سایه‌ای بلندتر پشت سرش افتاد. ایستاد.

روبه‌رویش تالاری بود از هزاران چراغ.

نه تاریکی در آن بود و نه آتش.

دیوارهایش از کتاب ساخته شده بودند، سقفش از واژه‌ها، و کف آن از باورهایی که انسان‌ها قرن‌ها بر آن راه رفته بودند.

سالک با شگفتی گفت: «این دیگر جهنم نیست. اینجا شبیه معبد دانایی است.» صدای سایه از میان کتاب‌ها برخاست.

«همین نخستین لغزش توست.»

سالک گفت: «چرا؟»

سایه گفت: «زیرا هر چیزی که شبیه حقیقت باشد، حقیقت نیست.»

سالک قدمی جلو گذاشت. «پس اینجا چیست؟»

سایه گفت: «طبقه چهارم.

توهم دانایی.» سالک لبخندی زد.

«اما من دیگر ادعایی ندارم. مگر نه اینکه در همان آغاز پذیرفتم که نمی‌دانم؟»

سایه آرام خندید. «آن روز، نمی دانستی و اعتراف کردی. امروز، اندکی آموخته‌ای و همین اندک، می‌خواهد جای حقیقت بنشیند.

تو دیگر اسیر ناآگاهی نیستی.

اکنون در خطر آگاهی ناقصی هستی که خود را کامل می‌پندارد.»

سالک سکوت کرد. سایه ادامه داد:

«ناآگاهی می‌گوید: "من نمی‌بینم."

اما توهم دانایی می‌گوید: "من همه‌چیز را دیده‌ام."

و باور کن، دومی بسیار خطرناک‌تر است.»

سالک پرسید: «چرا؟»

سایه گفت: «زیرا انسان ناآگاه، هنوز ممکن است سؤال بپرسد.

اما کسی که گرفتار توهم دانایی شده، دیگر سؤال نمی‌کند. او تنها پاسخ می‌دهد.

حتی پیش از آنکه بشنود.»

سالک آهسته گفت: «پس این همان غرور است؟»

سایه پاسخ داد: «غرور، تنها یکی از فرزندان اوست.

توهم دانایی، پدرِ غرور است. از او تعصب زاده می‌شود.

از او قضاوت زاده می‌شود. از او تحقیر دیگران زاده می‌شود.

و از همه خطرناک‌تر، از او توقف زاده می‌شود.»

سالک گفت: «توقف؟»

سایه گفت: «آری. رودخانه تا وقتی جاری است که بداند به دریا نرسیده.

اگر روزی گمان کند دریاست، همان جا مرداب خواهد شد.»

سالک نگاهش را به دیوارهای کتاب دوخت.

«پس کتاب‌ها هم می‌توانند زندان باشند؟»

سایه گفت: «کتاب، زندان نیست. اما اگر واژه را به جای تجربه بنشانی، زندان آغاز می‌شود.

اگر مفهوم را به جای حقیقت بپذیری، زندان آغاز می‌شود.

اگر نام عشق را بدانی، اما هرگز عاشق نشده باشی، دانا نیستی. اگر

هزار کتاب درباره سکوت بخوانی و یک لحظه خاموش ننشینی، دانا نیستی.

اگر از فروتنی سخن بگویی و هنوز بخواهی برتر از دیگران باشی، دانا نیستی.

دانستن، با زندگی کردن فرق دارد.»

سالک گفت: «پس چرا هرچه بیشتر می‌آموزم، بیشتر احساس می‌کنم می‌فهمم؟»

سایه گفت: «زیرا ذهن، عاشق پایان است.

او از مجهول می‌ترسد. پس هر پاسخ کوچکی را تاجی بر سر خود

می‌گذارد و فریاد می‌زند:

"تمام شد."

اما حقیقت، از این فریاد لبخند می‌زند و چند قدم دورتر می‌ایستد.»

سالک پرسید: «تو چگونه به وجود آمدی؟»

سایه گفت: «از همان روزی که انسان دانستن را وسیله دیدن

ندانست، بلکه وسیله برتر بودن دانست.

من از مقایسه زاده شدم. از این جمله که: من بیشتر می‌دانم."

و اندکی بعد، این جمله به دنیا آمد:

"پس من بهترم." و از آن روز، حقیقت از مجلس بیرون رفت و من بر

تخت نشستم.»

سالک گفت: «پس تو از دانش تغذیه می‌کنی؟»

سایه گفت: «نه. از هویت ساختن با دانش.

دانش، نور است. اما وقتی انسان خود را با دانسته‌هایش تعریف کند،

همان نور به آتشی تبدیل می‌شود که دیگران را می‌سوزاند و در

پایان، خودش را نیز.»

سالک با اندوه گفت: «پس چگونه بفهمم گرفتار توهم دانایی شده‌ام؟»

سایه گفت: «هرگاه شنیدن برای دشواری از سخن گفتن شد من

آنجا هستم هر درگاه خواستی ثابت کنی، نه بفهمی... من آنجا هستم.

هرگاه کسی حقیقتی گفت و پیش از شنیدن، در ذهنت پاسخ را

ساختی... من آنجا هستم. هر گاه از تغییر عقیده‌ات خجالت کشیدی... من آنجا هستم. هر گاه پرسش را تهدید دانستی... من آنجا هستم.»

سالک گفت: «آیا دانایی واقعی هم وجود دارد؟»
سایه لبخندی زد «آری. ما دانایی واقعی، هرگز خود را دانایی نمی‌نامد. درخت هرچه پر بارتر شود، شاخه‌هایش پایین‌تر می‌آیند. انسان نیز هرچه حقیقت را بیشتر لمس کند، کمتر دربارهٔ خودش سخن می‌گوید و بیشتر دربارهٔ حقیقت سکوت می‌کند.»
سالک پرسید: «پس نشانهٔ انسان آگاه چیست؟»
سایه گفت: «آرامش. نه اطمینان.

انسان گرفتار توهم دانایی، از هر پرسشی می‌ترسد؛ چون می‌ترسد تصویرش فرو بریزد. اما انسان آگاه، از پرسش استقبال می‌کند؛ زیرا حقیقت را بزرگ‌تر از تصویر خود می‌داند. او از گفتن "اشتباه کردم" نمی‌ترسد.

زیرا شخصیتش را بر دانسته‌هایش بنا نکرده است.»

سالک گفت: «پس باید همه‌چیز را انکار کنم؟»
سایه سر تکان داد. «نه.

شک کردن با انکار فرق دارد.

شک، پلی است برای دیدن.

انکار، دیواری است برای ندیدن.
 آنچه باید رها کنی، دانسته‌ها نیست.
 وابستگی به دانسته‌هاست.
 بگذار هر حقیقتی که امروز یافته‌ای، اگر فردا حقیقتی روشن‌تر آمد،
 جای خود را به او بدهد.
 ذهنی که خانه حقیقت است، همیشه پنجره دارد.
 ذهنی که زندان حقیقت است، فقط دیوار دارد.»
 سالک آهسته گفت: «اکنون می‌فهمم چرا این طبقه از جهنم، روشن‌تر
 از طبقه‌های پیشین بود.»
 سایه گفت: «زیرا تاریکی آشکار، انسان را محتاط می‌کند.
 اما روشنایی دروغین، انسان را می‌فریبد.
 در تاریکی، انسان چراغ می‌جوید.
 در روشنایی کاذب، دیگر چراغی روشن نمی‌کند.
 و این، خطرناک‌ترین خواب است.»
 سالک سر به زیر انداخت پس از سکوتی طولانی گفت: «پس راه
 خروج چیست؟»
 سایه پاسخ داد: «هر روز، دانسته‌هایت را بر آستانهٔ حقیقت بگذار و
 آماده باش که اگر حقیقت بزرگ‌تر بود، از آن‌ها دل بکنی.

به جای اینکه بپرسی "آیا حق با من است؟" بپرس "چه چیزی را هنوز نمی‌بینم؟"

به جای اینکه از پاسخ‌هایت محافظت کنی، از صداقت محافظت کن. و هرگاه احساس کردی دیگر چیزی برای آموختن نمانده، همان لحظه بدان که دوباره به آغاز جهنم نزدیک شده‌ای.»

سالک آرام چشم‌هایش را بست.

این بار نه برای یافتن پاسخ.

بلکه برای زنده نگه داشتن پرسش. سایه، پیش از آنکه در نور محو شود، آخرین جمله را گفت:

«قدم اول، گفتمی نمی‌دانم. قدم دوم، از ناآگاهی بیزار شدی.

قدم سوم، شرم را از هویت جدا کردی.

و اکنون، در طبقه چهارم پیاموز که دانایی، مقصد نیست؛ ظرفی است که هرچه بیشتر از حقیقت پر شود، بیشتر جای خالی خود را می‌شناسد. بدان... آن کس که حقیقت را دوست دارد، هر روز آماده است باورهایش را از دست بدهد.

اما آن کس که باورهایش را دوست دارد، دیر یا زود حقیقت را از دست خواهد داد.»

گفت‌وگوی سالک و سایه؛ طبقه ۴ چهارم، توهم دانایی

سالک از آینهٔ شرم گذشت. دیگر بار زخم‌هایش را بر دوش نمی‌کشید و صدای تحقیر را حقیقت نمی‌پنداشت. در دلش آرامشی تازه جوانه زده بود؛ اما آرامش، همیشه نشانهٔ پایان راه نیست. گاهی آغاز بزرگ‌ترین آزمون است.

پیش روی او شهری از نور پدیدار شد. دیوارهایش از کتاب بود، ستون‌هایش از واژه و سقفش از اندیشه. مردمانی در آن راه می‌رفتند که هر یک کتابی در دست داشتند و هر کدام گمان می‌کردند کلید جهان را یافته‌اند.

سالک گفت: «گمان می‌کردم پس از جهنم، به سرزمین حکمت رسیده باشم.»

سایه گفت «نه... به خطرناک‌ترین طبقهٔ جهنم رسیده‌ای؛ جایی که آتش نمی‌سوزاند، بلکه یقین می‌سوزاند.»

سالک گفت: «یقین؟ مگر یقین بد است؟»
سایه گفت:

«یقینی که از تجربهٔ زنده زاده شود، آرام است؛ اما یقینی که از غرور زاده شود، کور است. اینجا سرزمین توهم دانایی است.»
سالک به اطراف نگریست.

گفت: «اینجا هیچ شباهتی به جهنم ندارد.»

سایه گفت: «زیرا هر جهنمی که خود را جهنم نشان دهد، آسان می‌توان از آن گریخت. سخت‌ترین جهنم، آن است که خود را بهشت بنامد.»

سالک گفت: «من که دیگر پذیرفته‌ام نمی‌دانم. پس چرا باید از این طبقه بترسم؟»

سایه گفت: «زیرا آن جمله را سال‌ها پیش گفتم. از آن روز، چیزهایی آموخته‌ای، کتاب‌هایی خوانده‌ای، زخم‌هایی را فهمیده‌ای و حقیقت‌هایی را لمس کرده‌ای. اکنون ذهن تو آرام‌آرام می‌خواهد از این اندک، تاجی برای خود بسازد.»

سالک گفت: «یعنی دانستن خطرناک است؟»

سایه گفت: «نه، دانستن هرگز خطرناک نیست. خطر، آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که دانسته‌هایت را پایان حقیقت بدانی.»

سالک پرسید: «تفاوت چیست؟»

سایه گفت: «دانش، پنجره است؛ اما توهم دانایی، دیوار. دانش تو را به افق‌های تازه می‌برد؛ توهم دانایی، افق را به اندازه پنجره‌ات کوچک می‌کند.»

سالک گفت: «تو چگونه به وجود آمدی؟»

سایه آهسته گفت: «از اولین باری که انسان به جای آنکه بگوید "شاید"، گفت "حتماً". از اولین باری که به جای پرسیدن، حکم صادر کرد. از اولین باری که آموختن را رها کرد و شروع کرد به اثبات کردن.»
سالک گفت: «یعنی تو از کتاب‌ها زاده شدی؟»

سایه لبخند زد.

گفت: «نه... از کتاب‌هایی که خوانده شدند اما زندگی نشدند. از حقیقت‌هایی که حفظ شدند اما فهمیده نشدند. از واژه‌هایی که بر زبان نشستند اما هرگز به قلب نرسیدند.»

سالک گفت: «پس ممکن است کسی هزار کتاب بخواند و هنوز نادان باشد؟»

سایه گفت: «بسیار بیش از آنچه تصور می‌کنی. کتاب، ذهن را پر می‌کند؛ اما تنها تجربه، جان را بیدار می‌کند.»

سالک پرسید: «پس دانایی واقعی چیست؟»

سایه گفت: «دانایی واقعی، جمع کردن پاسخ نیست؛ عمیق‌تر شدن پرسش است. هر حقیقتی که واقعاً لمس کنی، تو را فروتن‌تر می‌کند، نه مغرورتر.»

سالک لحظه‌ای اندیشید.

گفت: «اکنون می‌فهمم چرا برخی انسان‌ها با هر گفت‌وگویی خشمگین می‌شوند.»

سایه گفت: «زیرا حقیقتشان را دوست ندارند؛ تصویر خودشان را دوست دارند. هر سخنی که تصویرشان را بلرزاند، دشمن می‌پندارند.»

سالک گفت: «پس آن‌ها از حقیقت دفاع نمی‌کنند؟»

سایه پاسخ داد: «نه... آن‌ها از هویت خود دفاع می‌کنند. حقیقت، نیازی به دفاع ندارد.»

سالک پرسید: «چگونه بفهمم گرفتار این طبقه شده‌ام؟»

سایه گفت: «هرگاه بیشتر از آنکه مشتاق فهمیدن باشی، مشتاق برنده شدن باشی...»

هرگاه سخن دیگری را تا پایان نشنوی...

هرگاه تغییر عقیده را شکست بدانی...

هرگاه از گفتن "اشتباه کردم" بترسی...

هرگاه پرسش را بی‌احترامی بدانی...

بدان که من آرام در کنار تو نشسته‌ام.»

سالک گفت: «پس چرا انسان این قدر به دانا دیده شدن نیاز دارد؟»

سایه گفت: «زیرا هنوز خود را نمی‌شناسد. کسی که ارزش خود را از حقیقت می‌گیرد، نیازی ندارد دانا به نظر برسد؛ اما کسی که ارزش خود را از نگاه دیگران می‌گیرد، ناچار است همیشه پاسخ داشته باشد، حتی اگر حقیقت را نداند.»

سالک گفت: «اکنون می‌فهمم چرا به بسیاری از انسان‌ها به شتر حرف می‌زنند تا گوش بدهند.»

سایه گفت: «گوش دادن، اعترافی پنهان است که می‌گوید شاید چیزی باشد که هنوز نمی‌دانم. و این جمله، برای نفس بسیار سنگین است.»

سالک پرسید: «پس راه خروج چیست؟»
سایه گفت: «به هر دانسته‌ای مانند قایقی نگاه کن، نه مانند خانه. قایق برای عبور از رود است؛ اگر در آن ساکن شوی، هرگز دریا را نخواهی دید.»

سالک گفت: «و اگر حقیقتی که سال‌ها به آن باور داشته‌ام فرو بریزد؟»

سایه گفت: «شکرگزار باش. چیزی که با حقیقت فرو می‌ریزد، حقیقت نبوده است. حقیقت از پرسش نمی‌ترسد؛ این توهم است که از نور می‌گریزد.»

سالک آهسته لبخند زد. گفت: «اکنون می‌دانم که هنوز بسیار نمی‌دانم.»

سایه نیز لبخند زد. گفت: «نه... اکنون تازه دوباره می‌توانی بیاموزی.»
سالک پرسید: «پس چرا هر طبقه سخت‌تر از طبقهٔ پیشین است؟»

سایه گفت: «زیرا در آغاز، دشمن بیرون از تو بود. ناآگاهی را می شد دید، شرم را می شد شناخت؛ اما اکنون دشمن، لباس حقیقت پوشیده است. دیگر با تاریکی نمی آید، با نور می آید. دیگر نمی گوید "نادانی"، می گوید "کافی است". و هیچ جمله ای به اندازه "کافی است" راه انسان را متوقف نمی کند.»

سالک سرش را به سوی آسمان بلند کرد.
ستارگان همان ستارگان بودند، اما این بار چیزی در نگاهش تغییر کرده بود.

گفت: «آیا روزی خواهد رسید که دیگر گرفتار هیچ طبقه ای نباشم؟»
سایه گفت: «روزی خواهد رسید که دیگر از طبقه ها نترسی؛ زیرا خواهی دانست که هر بار سقوط کردی، اگر فروتنی را از دست نداده باشی، دوباره برخوایی خاست. سالک کامل نیست؛ سالک، همیشه در حال کامل شدن است.»

سالک گفت: «و تو... تا کجا با من خواهی آمد؟»
سایه برای نخستین بار سکوتی طولانی کرد.
سپس گفت: «تا زمانی که هر آنچه را می بینی، حقیقت مطلق بدانی، من همراهت هستم. اما روزی که بیاموزی حقیقت از هیچ ذهنی بزرگ تر و از هیچ کتابی کوچک تر نیست، دیگر نیازی به همراهی من نخواهی داشت.»

سالک گفت: «پس تو دشمن من نبودی؟»

سایه آرام گفت: «نه... من آزمون تو بودم. هر طبقه‌ای که از آن گذشتی، بخشی از مرا پشت سر گذاشتی و بخشی از خودت را پیدا کردی. من برای نابود کردن تو نیامده بودم؛ آمده بودم تا آنچه حقیقتاً تو نیستی، آشکار شود.»

سالک چشمانش را بست. این بار نه برای یافتن پاسخ، نه برای فرار از پرسش؛ بلکه برای آنکه هیچ پاسخ کوچکی را جای حقیقت بی‌کران ننشاند.

سایه آخرین بار در آن تالار نور زمزمه کرد:

«به خاطر بسپار... نا آگاهی می‌گفت: "نمی‌بینم." شرم می‌گفت: "شایسته دیدن نیستم." اما توهم دانایی می‌گوید: "همه چیز را دیده‌ام." و این آخرین دروغ پیش از آغاز حکمت است. زیرا حکیم، کسی نیست که پاسخ همه چیز را می‌داند؛ حکیم، کسی است که هیچ‌گاه از پرسیدن دست نمی‌کشد.»

آهیر به اطراف نگریست.

در دوردست، ساختمان‌هایی بودند که مثل خیال کمی کج بودند.

درخت‌هایی که برگ‌هایشان نه کامل سبز و نه کامل پژمرده بود. پرندگانی که پروازشان نه بالا می‌رفت و نه پایین می‌آمد؛ فقط در یک نقطه بال می‌زدند.

آهیر گفت: «همه چیز نیمه کاره است... انگار جهان اینجا

فقط «ظاهر» دارد.»

سایه گفت: «درست است. این طبقه، جایی ست که انسان

تصویر ناقص حقیقت را می بیند و بر همان تصویر ناقص قضاوت،

تصمیم، باور و حتی زندگی می سازد.»

گفت و گوی سالک و سایه؛ طبقه پنجم، قضاوت

سالک از تالار توهم دانایی بیرون آمد. دیگر می دانست که هر

دانشته ای می تواند به زنجیری تازه تبدیل شود. گمان می کرد اکنون راه

آسان تر خواهد شد، اما اندکی بعد به دشتی رسید که سراسر آن از آینه

ساخته شده بود. در هر آینه، چهره انسانی دیده می شد؛ اما هیچ آینه ای

تصویر کامل را نشان نمی داد. یکی تنها چشم ها را، دیگری تنها لب خند را،

سومی تنها زخم ها را و چهارمی تنها تاریکی را.

سالک گفت:

«چرا هیچ آینه ای حقیقت را کامل نشان نمی دهد؟»

سایه گفت: «زیرا به طبقه پنجم رسیده ای؛ سرزمین قضاوت.»

سالک گفت: «قضاوت؟ مگر انسان بدون قضاوت چگونه زندگی کند؟»

سایه گفت: «تشخیص با قضاوت یکی نیست. تشخیص، رفتار را

می بیند؛ قضاوت، برای انسان هویت می سازد.»

سالک گفت: «تفاوتشان را برایم بگو.»

سایه گفت: «اگر بگویی این رفتار نادرست بود، تشخیص داده‌ای. اما اگر بگویی این انسان ذاتاً بد است، قضاوت کرده‌ای. تشخیص، پنجره را می‌بیند؛ قضاوت، تمام خانه را از همان پنجره تعریف می‌کند.»

سالک مدتی در سکوت به آیینه‌ها نگاه کرد.

گفت: «پس چرا انسان این قدر قضاوت می‌کند؟»

سایه گفت: «زیرا ذهن از نادانسته‌ها می‌ترسد. حقیقت، وسیع‌تر از آن است که در یک نگاه دیده شود، اما ذهن طاقت و سعت را ندارد. پس از یک تصویر ناقص، داستانی کامل می‌سازد و نام آن را حقیقت می‌گذارد.»

سالک گفت: «پس قضاوت...»

سایه سخنش را برید.

«...تصویر ناقصی از حقیقت است.» سالک آهسته این جمله را تکرار

کرد.

«تصویر ناقصی از حقیقت...»

سایه گفت: «تمام رنج این طبقه در همین یک جمله نهفته است. انسان هرگز تمام داستان را نمی‌بیند، اما همیشه حکم آخر را صادر می‌کند.»

سالک پرسید: «تو چگونه به وجود آمدی؟» سایه گفت: «از عجله.»

سالک با تعجب گفت: «از عجله؟»

سایه گفت: «آری. از عجله برای فهمیدن. از عجله برای نتیجه گرفتن. از عجله برای خوب یا بد نامیدن. حقیقت آرام حرکت می‌کند، اما ذهن شتاب دارد. پس پیش از آنکه حقیقت برسد، قضاوت از راه می‌رسد.»

سالک گفت: «یعنی هر قضاوتی نادرست است؟»

سایه گفت: «نه. گاهی نتیجه درست از آب درمی‌آید، اما راه رسیدن به آن ناقص است. حتی اگر تصادفاً به حقیقت برسی، باز هم از مسیر قضاوت عبور کرده‌ای، نه از مسیر آگاهی.»

سالک گفت: «چرا؟»

سایه گفت: «زیرا آگاهی می‌گوید: "تا اینجا دیده‌ام."

اما قضاوت می‌گوید: "همه چیز را دیده‌ام."

سالک قدمی برداشت. در یکی از آیینه‌ها مردی را دید که فریاد می‌کشید.

گفت: «این مرد خشمگین است.»

آینه شکست.

سایه گفت: «دوباره نگاه کن.»

سالک نگاه کرد. پشت خشم، اندوهی عمیق بود.

گفت: «او اندوهگین است.»

آینه دوباره شکست. این بار ترسی قدیمی نمایان شد.

سالک آرام گفت: «پشت اندوه، ترس است.»

باز هم آینه شکست.

این بار کودکی تنها دیده می‌شد.

سایه گفت: «می‌بینی؟ هر بار که گمان کردی حقیقت را یافته‌ای، تنها لایه‌ای دیگر کنار رفت. انسان‌ها نیز چنین‌اند. تو بیشتر اوقات فقط نخستین آینه را می‌بینی و همان را حقیقت می‌نامی.»

سالک آهسته گفت: «پس ما هرگز دیگری را کامل نمی‌شناسیم؟»

سایه گفت: «حتی خودت را هم نه.»

سالک سکوت کرد.

سایه ادامه داد: «به همین دلیل، هر قضاوتی پیش از آنکه دربارهٔ

دیگری باشد، دربارهٔ محدودیت نگاه توست.»

سالک گفت: «پس چرا قضاوت کردن این قدر آسان است؟»

سایه گفت: «زیرا فهمیدن، زمان می‌خواهد؛ اما قضاوت، تنها یک

لحظه. فهمیدن، فروتنی می‌خواهد؛ اما قضاوت، تنها غرور. فهمیدن،

گوش می‌دهد؛ قضاوت، حکم می‌دهد.»

سالک گفت: «پس چگونه از این طبقه عبور کنم؟»

سایه گفت:

«هرگاه خواستی درباره کسی نتیجه‌گیری، از خودت بپرس: "چه

چیزی را هنوز نمی‌دانم؟»

هرگاه خواستی برچسبی بر انسانی بزنی، از خود بپرس: "اگر تمام رنج‌های او را می‌شناختم، باز هم همین را می‌گفتم؟" و هرگاه یقین کردی که دیگری را کاملاً شناخته‌ای، همان لحظه بدان که دوباره در دام افتاده‌ای.

سالک گفت: «یعنی نباید هیچ نظری دربارهٔ دیگران داشته باشم؟» سایه گفت: «نه. باید ببینی، اما زندانی آنچه دیده‌ای نشوی. انسان را می‌توان شناخت، اما نباید در یک تعریف زندانی کرد. هر انسان، داستانی ناتمام است.»

سالک گفت: «و اگر دیگری دربارهٔ من قضاوت کرد؟» سایه لبخند زد. «آیا به یاد داری در طبقهٔ شرم چه آموختی؟» سالک گفت: «آموختم که صدای دیگران، حقیقت من نیست.» سایه گفت: «پس اکنون بیاموز که قضاوت دیگران نیز تصویر ناقصی از حقیقت توست. کسی که تنها یک فصل از کتاب زندگی‌ات را خوانده، حق ندارد پایان آن را بنویسد؛ و تو نیز حق نداری قلم را از او بگیری و خودت همان پایان را باور کنی.»

سالک احساس کرد چیزی درونش فرو ریخت. سال‌ها بود که از نگاه مردم می‌ترسید. اکنون فهمید مردم، بیشتر از آنکه او را ببینند، تصویر ذهن خود را می‌بینند.

گفت: «پس ما بیشتر با تصویرها زندگی می‌کنیم تا با حقیقت.»
سایه گفت: «آری. انسان‌ها عاشق تصویرهای خود از یکدیگرند، نه خود یکدیگر. به همین دلیل است که عشق حقیقی کمیاب است؛ زیرا عشق، تنها پس از فرو ریختن قضاوت‌ها متولد می‌شود.»

سالک پرسید: «پس هنوز عشق را نخواهم دید؟»
سایه گفت: «نه... هنوز نه. عشق، در پایان این سفر منتظر تو ست. او به دیدار کسی نمی‌آید که هنوز انسان‌ها را در زندان برجسب‌ها نگه می‌دارد.»

سالک گفت: «اکنون می‌فهمم چرا این طبقه نیز جهنم بود.»
سایه گفت: «زیرا قضاوت، دیوارهایی نامرئی میان دل‌ها می‌سازد. هر حکمی که درباره دیگری صادر می‌کنی، پیش از آنکه او را زندانی کند، تو را از دیدن حقیقت محروم می‌کند.»

سالک آخرین بار به هزاران آینه نگاه کرد. این بار هیچ تصویری را حقیقت نپنداشت. تنها سر فرود آورد و از میان آن‌ها گذشت.

سایه آرام در گوشش زمزمه کرد:

«به خاطر بسیار... ناآگاهی، ندیدن بود. شرم، فراموش کردن ارزش خویش بود. توهم دانایی، پایان دادن زود هنگام به جست‌وجو بود. و قضاوت، کامل پنداشتن تصویری ناقص از حقیقت است. آن که می‌خواهد از این طبقه عبور کند، باید به جای حکم دادن، دیدن را بیاموزد؛ زیرا

حقیقت، هیچ‌گاه خود را یک‌باره آشکار نمی‌کند، بلکه تنها به چشمانی نزدیک می‌شود که شکیبایی دیدنِ بیشتر را دارند.»

در همین لحظه، از میان مه،

موجوداتی پیدا شدند؛ نه انسان

نه روح بلکه «آدم‌های تصور شده».

بدن داشتند، اما خالی از عمق. چهره داشتند،

اما بی‌چین و بی‌تجربه؛

چون ماسک‌هایی ساخته از اطمینانِ دروغین.

یکی از آن‌ها جلو آمد.

با صدایی صاف و مطمئن گفت: «تو اینجاایی؟»

اما چرا؟ این سرزمین دانستن است، نه ندانستن.

بیا با ما، ما همه‌چیز را می‌دانیم.»

آهیر پرسید:

«چه چیز را می‌دانید؟»

موجود لبخندی مصنوعی زد:

«همه‌چیز را. هرچه بررسی، ما جوابی داریم. این جا جایی ست

که هرکس برای هرچیز یک پاسخ آماده دارد.

پاسخی که همیشه درست است...

چون کسی در اینجا

هیچ گاه سؤال نمی پرسد. «آهیر لرزید. این بار نه از ترس، بلکه از شناخت.

چیزی در این موجودات بیش از حد آشنا بود. بیش از حد به دنیای آدم ها نزدیک.

آهیر برای یک لحظه متوجه شد که نکند امتحان میشود ؟ درسش را خوب گرفته یا نه ؟

این سوال برای طبقه های پیشین بود که ..

آهیر آهسته گفت: «اما پاسخ بی سؤال، دانایی نیست.»
موجودات هم زمان برگشتند،

با نگاهی خالی

که هیچ چیز در آن تکان نمی خورد.

«سؤال؟ سؤال یعنی شک. و شک یعنی ضعف. ای مسافر...

ما اینجا راحتیم، چون شک نمی کردیم و شک نمی کنیم.
آهیر قدمی عقب رفت.

سایه آهسته در گوشش گفت:

«این ها مردمی هستند که دانایی شان

توهم است. و به موقع متوجه شدی که امتحان می شوی و ادامه داد

هرکس در این جهان گمان کند همه چیز را می داند، به یکی از این صورت های پوچ تبدیل می شود.

بی عمق، بی روح، بی حرکت.
در دور دست، یکی از آن موجودات
چیزی شبیه کتاب حمل می کرد؛
اما وقتی آهیر نزدیک شد، دید کتاب
صفحه ندارد. فقط جلد است. جلدی ضخیم که درونش خالی ست.
آهیر گفت: «دانشی که محتوا ندارد... مثل کتابی ست بدون صفحه.»
سایه گفت: «و این کتاب های بی صفحه
اینجا، به تعداد نفس های جهان وجود دارد.»
در این لحظه، مه طلایی تکان خورد.
صدایی از دل دشت برخاست صدایی آرام و بی شتاب:
یادش آمد که شنیده بود
«سالک... اگر می خواهی از این طبقه عبور کنی، باید یک چیز را
بفهمی: هیچ کس با پاسخ نجات پیدا نمی کند؛ نجات از سؤال آغاز
می شود.»
و یاد پاسخ آهیر افتاد که به او گفته بود در این سرزمین
همه چیز «ظاهر حقیقت» است.
تو باید حقیقتِ پشت ظاهر را پیدا کنی. و تا زمانی که ظاهر تو را فریب
دهد،
در این طبقه می مانی.»

و آموخت که قضاوت نکند .

آهیر سرش را بلند کرد.

مه کنار رفت.

و در دوردست،

دروازه‌ای عظیم دیده شد

دروازه‌ای که نه قفل داشت، نه نگهبان؛ اما هیچ کس

نمی‌توانست از آن عبور کند. سایه آرام گفت:

«این دروازه فقط با یک چیز باز می‌شود:

«پرسیدنِ درست.»»

آهیر نفس عمیقی کشید. به سوی دروازه قدم گذاشت.

و می‌دانست

سخت‌تر از قبلی است چون در تاریکی،

می‌دانی نمی‌بینی... اما در توهم نور،

کورترین کسان گمان می‌کنند بینا هستند.

یکی یکی طبقه ها را به خاطر آورد و در میان مه طلایی قدم

برمی‌داشت

و هر قدم، جهان کمی کج‌تر و نامطمئن‌تر می‌شد. انگار زمین زیر

پایش از تردید ساخته شده بود و هوا از نیم‌حقیقت.

با هر قدم، صداهای آرامی می‌شنید؛ نه صداهای واقعی،

بلکه زمزمه ٭ مردمانی که به خود می گفتند:

«می دانم...من می دانم...»

نیازی ندارم بفهمم...فهمیدم...

فهمیدم...»

این زمزمه ها از دل مه بیرون می خزید

و پای سالک را سنگین می کرد.

سایه که همراه آمده بود گفت:

«این ها پژواک ذهن هایی ست که دانستن را تکرار می کردند

بی آن که دانشی داشته باشند. تو هم اگر مراقب نباشی،

صدایت در این مه گم می شود

و آخر، تبدیل می شوی به یکی از این زمزمه های بی روح.»

آهیر مکث کرد و با جدیتی تازه پرسید:

«برای خروج از این مرحله،

لازم است چه بپرسم؟»

سایه گفت:

«این سرزمین، با سؤال های معمولی باز نمی شود.

اینجا هر پرسشی که پاسخ داشته باشد

بی اثر است. باید سؤالی پیدا کنی که پاسخ ندارد؛

بلکه مسیر می سازد.»

گفت و گوی سالک و سایه؛ طبقه ششم، پرسش‌هایی که پاسخ ندارند
سالک از سرزمین آینه‌ها گذشت. این بار دیگر هیچ انسانی را در یک
نگاه تعریف نمی‌کرد. آموخته بود حقیقت، همیشه بزرگ‌تر از تصویری
است که ذهن می‌سازد. با خود گمان کرد اکنون دیگر چیزی از جهنم
نا آگاهی باقی نمانده است.

اما راه ناگهان به دشتی خاموش رسید.
نه آتشی بود، نه سایه‌ای، نه دیواری.
تنها مهی سپید همه جا را پوشانده بود؛ آن‌چنان که نه آغاز راه پیدا
بود و نه پایان آن.

سالک گفت: «چرا اینجا این‌قدر خالی است؟»
سایه گفت:

«زیرا به طبقه ششم رسیده‌ای؛ جایی که انسان، آخرین تکیه‌گاه
ذهنش را از دست می‌دهد.»

سالک گفت: «نام این طبقه چیست؟»

سایه گفت: «سرزمین پرسش‌هایی که پاسخ ندارند.»
سالک لبخند زد.

گفت: «این که دشوار نیست. اگر پاسخی نیست، از کنارشان
می‌گذرم.»

سایه آرام گفت: «تمام عمرت همین کار را کرده‌ای.»

سالک سکوت کرد. سایه ادامه داد:

«ذهن، عاشق پاسخ است؛ نه به این دلیل که حقیقت را دوست دارد، بلکه چون از ندانستن می ترسد. بسیاری از پاسخ‌هایی که انسان ساخته، برای رسیدن به حقیقت نبوده؛ برای فرار از ترس بوده است.»

سالک پرسید: «مگر ممکن است پرسشی پاسخی نداشته باشد؟»
سایه گفت: «برخی پرسش‌ها برای پاسخ آفریده نشده‌اند؛ برای دگرگون کردن پرسنده آفریده شده‌اند.»

سالک گفت: «منظورت چیست؟»
سایه گفت: «اگر از من بپرسی راه این دشت کجاست، می‌توانم نشانت بدهم؛ اما اگر بپرسی حقیقت چیست، هر پاسخی که بدهم، حقیقت را کوچک کرده‌ام. برخی حقیقت‌ها را نمی‌توان در واژه زندانی کرد.»
سالک به مه خیره شد.

گفت: «پس چرا این پرسش‌ها در دل ما به دنیا می‌آیند؟»
سایه گفت: «زیرا روح، چیزی را به یاد دارد که ذهن توان تو ضیحت را ندارد.»

سالک پرسید: «کدام پرسش‌ها؟»

سایه گفت: «چرا به دنیا آمده‌ام؟»

پیش از تولدم چه بودم

پس از مرگ چه خواهم شد؟

خدا را چگونه می توان شناخت؟

آیا عشق پایان دارد؟

آیا حقیقت را می توان کامل دید؟

آیا آزادی مقصد است یا راه؟

این ها پرسش هایی نیستند که برای بستن کتاب آمده باشند؛ آمده اند

تا هر روز صفحه ای تازه در جانت باز کنند.»

سالک آهسته گفت:

«پس تمام عمر، دنبال پاسخ اشتباه می گشتم.»

سایه گفت: «نه... دنبال پایان می گشتی. اما حقیقت، پایان ندارد.»

سالک گفت: «پس چگونه با این ندانستن زندگی کنم؟»

سایه گفت: «با احترام.»

سالک گفت: «احترام؟»

سایه گفت: «آری. همان گونه که کنار دریا می ایستی و ادعا نمی کنی

همه آب را می شناسی، کنار رازهای هستی نیز بایستی و شگفت زده

بمان. انسان از زمانی سقوط می کند که راز را به مسئله ای تبدیل می کند

که باید فوراً حل شود.»

سالک گفت: «اما ذهنم آرام نمی گیرد.»

سایه گفت: «چون هنوز می خواهی مالک حقیقت باشی، نه همسفر

آن.»

بادی آرام در مه وزید. صدای گام‌های سالک در سکوت گم می‌شد.

سالک گفت: «تو چگونه به وجود آمدی؟»

سایه گفت: «از ترسِ ندانستن. هرگاه انسان نتوانست با راز زندگی

کند، پاسخی ساخت، حتی اگر آن پاسخ دروغ بود. ذهن، دروغِ قطعی را

گاهی به رازِ واقعی ترجیح می‌دهد.»

سالک گفت: «یعنی ممکن است بسیاری از باورهایم فقط برای آرام

کردن ترسم ساخته شده باشند؟»

سایه گفت: «اگر باورت، تو را از پرسیدن بازدارد، آری. حقیقت،

پرسش را خاموش نمی‌کند؛ عمیق‌ترش می‌کند.»

سالک گفت: «پس انسان آگاه، بیش از دیگران سؤال دارد؟»

سایه گفت: «آگاه‌ترین انسان، کسی نیست که بیشترین پاسخ را دارد؛

کسی است که زیباترین پرسش‌ها را در دل زنده نگه داشته است.»

سالک آهسته لبخند زد.

گفت: «اکنون می‌فهمم چرا هرچه جلوتر آمدم، سؤال‌هایم بیشتر

شدند.»

سایه گفت: «زیرا در آغاز، دنبال جواب بودی؛ اکنون دنبال حقیقتی. و

حقیقت، با هر قدم، افقی تازه پیش رویت می‌گشاید.»

سالک گفت: «پس این طبقه چگونه جهنم است؟»

سایه گفت: «زیرا بیشتر انسان‌ها تابِ ماندن در ندانستن را ندارند. آن‌ها نخستین پاسخ را می‌فایند، فقط برای اینکه دوباره احساس امنیت کنند. اما امنیت، همیشه همزاد حقیقت نیست.»

سالک گفت: «راه عبور چیست؟»

سایه گفت: «باید پیاموری که همهٔ رازها برای گشوده شدن نیستند. بعضی رازها برای این هستند که قلبت را بزرگ‌تر کنند. هرگاه توانستی با پریشانی زندگی کنی، بی‌آنکه از ندانستن پاسخ بترسی، از این طبقه گذشته‌ای.»

سالک گفت: «یعنی باید دست از جست‌وجو بردارم؟»

سایه گفت: «هرگز. دست از جست‌وجوی پاسخ‌های قطعی بردار، نه از جست‌وجوی حقیقت. این دو با هم فرق دارند. پاسخ، ممکن است سفرت را تمام کند؛ اما پرسش، راه را ادامه می‌دهد.»

سالک مدتی طولانی خاموش ماند.

مه آرام آرام نازک‌تر می‌شد.

برای نخستین بار، احساس نکرد باید چیزی را بفهمد.

فقط ایستاد. نفس کشید. و به راز بودن، سلام کرد.

سایه گفت: «همین است...»

سالک پرسید: «چه چیزی؟»

سایه گفت: «سال‌ها بود می‌خواستی جهان را در مشیت بگیری. اکنون برای نخستین بار، دست را باز کرده‌ای.»

سالک گفت: «و حقیقت؟»

سایه گفت: «حقیقت، پرنده‌ای است که هرگز بر مشیت بسته نمی‌نشیند.»

سالک نگاهش را به دوردست دوخت. مه آرام کنار می‌رفت.

برای نخستین بار، دیگر عجله‌ای برای رسیدن نداشت.

گفت: «احساس می‌کنم چیزی در پایان این راه منتظر من است.»

سایه لبخندی زد؛ لبخندی که در تمام این سفر، آرام‌تر از همیشه بود.

گفت: «آری... تنها یک طبقه باقی مانده است.»

سالک گفت: «چه کسی آنجاست؟»

سایه لحظه‌ای سکوت کرد.

سپس آرام گفت: «تمام این راه را گمان می‌کردی در جست‌وجوی

حقیقتی. اما حقیقت، تنها می‌خواست تو را برای دیداری آماده کند. در

پایان این هفت طبقه، دیگر من همراهت نخواهم بود... زیرا کسی در

آستانه آخرین دروازه ایستاده است؛ کسی که هیچ پرسشی از تو نخواهد

کرد، هیچ جوابی از تو نخواهد خواست و هیچ قضاوتی درباره‌ت نخواهد

داشت.»

سالک زمزمه کرد: «او کیست؟»

سایه به دوردست نگاه کرد؛ جایی که مه، اندک‌اندک به روشنایی بدل می‌شد.

((گفت‌وگوی سالک و سایه؛ آستانه طبله هفتم))

سالک از سرزمین پرسش‌ها گذشت. دیگر در پی پاسخ نبود. حتی دیگر نمی‌خواست بداند در پایان راه چه خواهد دید. تنها راه می‌رفت؛ آرام، سبک و بی‌شتاب.

مه، آرام‌آرام از میان برخاست

نه نوری بود و نه تاریکی.

نه زمین پیدا بود و نه آسمان.

گویی همه جهان، در سکوتی بی‌انتهای ایستاده بود.

سالک گفت: «این دیگر چه جایی است؟»

سایه گفت: «آستانه.»

سالک گفت: «آستانه چه؟»

سایه لبخند زد. گفت: «آستانه جایی که دیگر هیچ نامی برایش وجود ندارد.»

سالک به اطراف نگاه کرد. نه راهی بود. نه دری. نه نشانه‌ای.

گفت: «پس چرا احساس می‌کنم رسیده‌ام؟»

سایه گفت: «زیرا برای نخستین بار، دیگر نمی‌خواهی بررسی.»

سالک سکوت کرد. سایه ادامه داد:

«تمام این راه را چیزی تو را حرکت می‌داد.»

سالک گفت: «حقیقت؟»

سایه سر تکان داد. «نه... کمبود.

تو راه افتادی چون احساس می‌کردی چیزی کم است.

دانش می‌خواستی، چون کم داشتی.

آگاهی می‌خواستی، چون ناآگاهی بودی.

رهایی می‌خواستی، چون در بند بودی.

پاسخ می‌خواستی، چون پرسش داشتی.

اما اکنون...»

سالک آرام گفت: «اکنون دیگر چیزی نمی‌خواهم.»

سایه گفت: «و درست همین‌جا، سفر آغاز می‌شود.»

سالک با تعجب گفت: «مگر تمام این راه، سفر نبود؟»

سایه گفت: «نه... تمام این راه، آماده شدن برای سفر بود.»

سکوت، میان آن دو نشست. سکوتی که دیگر خالی نبود.

گویی خودش سخن می‌گفت.

سالک گفت: «احساس عجیبی دارم.

سایه گفت: «زیرا ذهنت آرام آرام خاموش می‌شود.»

سالک گفت: «خاموش شدن ذهن، یعنی فکر نکردن؟»

سایه گفت: «نه»

یعنی دیگر اسیر فکر نبودن. فکر هنوز می آید.

اما دیگر فرمانروا نیست.»

سالک گفت: «پس اکنون چه باید بپرسم؟»

سایه به او نگاه کرد. نگاهی که در تمام این سفر، از هر پاسخی عمیق تر بود.

گفت: «هیچ.»

سالک گفت: «هیچ؟»

سایه گفت: «آری. به اینجا که رسیدی، دیگر سؤال، کار خود را کرده است.»

سالک گفت: «پس پاسخ؟»

سایه گفت: «او نیز کار خود را کرده است.»

سالک آرام زمزمه کرد: «یعنی...»

سایه گفت: «یعنی جایی وجود دارد که نه سؤال باقی می ماند و نه پاسخ.»

سالک گفت: «چگونه ممکن است؟»

سایه گفت: «زیرا سؤال و پاسخ، هر دو متعلق به ذهن اند.»

اما حقیقت، پیش از ذهن وجود داشته است.»

سالک سکوت کرد. برای نخستین بار، هیچ جمله ای در ذهنش شکل

نگرفت.

نه اعتراضی. نه کنجکاوی.

نه اشتیاقی برای دانستن.

فقط حضور. فقط بودن.

سایه گفت: «به خاطر داری نخستین روز چه گفتی؟»

سالک لبخند زد. «گفتم نمی دانم.»

سایه گفت: «و امروز...»

سالک آرام گفت: «دیگر حتی نمی خواهم بدانم.»

سایه گفت: «نه از سر ناامیدی... بلکه از سر اعتماد.»

سالک سرش را بالا گرفت.

هیچ ستاره‌ای در آسمان نبود. اما همه جا روشن بود.

گفت: «این نور از کجاست؟»

سایه گفت «وقتی پرسش خاموش می شود، نور دیگر از بیرون

نمی آید.»

سالک گفت: «و تو...»

سایه نگاهش کرد. سال ها همراه او بود.

در هر طبقه، شکلی به خود گرفته بود.

گاه ناآگاهی.

گاه شرم.

گاه تَوْهْم دانایی.

گاه قضاوت.

گاه ترس از بی پاسخ ماندن.

اکنون آرام تر از همیشه ایستاده بود.

سالک گفت: «چرا این قدر دور شده ای؟»

سایه گفت: «زیرا دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

سالک گفت: «یعنی تو می روی؟»

سایه لبخند زد. «من هرگز دشمن تو نبودم.

من جاهایی زندگی می کردم که نور آگاهی به آن ها نرسیده بود.

اکنون دیگر جایی برای ماندنم نیست.»

سالک احساس کرد اندوهی لطیف در دلش نشست است.

گفت: «پس این پایان همراهی ماست.»

سایه گفت: «نه...»

پایان جدایی ماست.»

سالک نفهمید.

سایه ادامه داد:

«من همیشه بخش نادیده ٭ تو بودم.

تو مرا دشمن پنداشتی. با من جنگیدی. از من گریختی.

اما هر بار که حقیقتی را دیدی، بخشی از من نیز آزاد شد.

اکنون دیگر سایه‌ای وجود ندارد.
زیرا چیزی برای پنهان ماندن باقی نمانده است.»
سالک خواست چیزی بگوید.
اما هیچ واژه‌ای پیدا نکرد. نه از ناتوانی. از بی‌نیازی.
سایه گفت: «می‌بینی؟»
واژه‌ها نیز تا همین جا همراه انسان می‌آیند.
از اینجا به بعد، آنچه باید فهمیده شود، با سکوت فهمیده می‌شود.»
بادی آرام وزید. اما برگ‌ی تکان نخورد.
زمان، ایستاد. نه گذشته‌ای بود.
نه آینده‌ای فقط اکنون.
اکنون بی‌انتهای سالک چشمانش را بست.
نه برای مراقبه.
نه برای اندیشیدن
فقط بست.
وقتی دوباره گشود... دیگر سایه‌ای کنار او نبود.
تنها سکوت بود. سکوتی که دیگر خالی نبود.
در دوردست، روشنایی آرامی طلوع می‌کرد.
نه چون خورشید. نه چون آتش.
چیزی لطیف‌تر. چیزی آشناتر.

سالک قدمی به سوی آن برداشت.
هیچ صدایی او را صدا نزد.
هیچ دستی دعوتش نکرد
اما تمام هستی، بی کلام، او را می خواند.
او دیگر نه سالکی بود که به دنبال حقیقت می دوید.
و نه انسانی که در جست و جوی پاسخ ها سرگردان باشد.
او خودِ راه شده بود.
و در افق، آن روشنایی هر لحظه نزدیک تر می شد.
نه نامی داشت. نه صورتی. اما دل سالک، پیش از چشمانش، او را
شناخته بود.
و در ژرفای وجودش، تنها یک واژه برخاست...

عشق

گفت: «او عشق است... نه آن عشقی که از نیاز زاده می شود، نه آن عشقی که از ترس تنهایی می آید، نه آن عشقی که معامله می کند و نه آن عشقی که مالک می شود. او عشق حقیقی است؛ و تنها انسانی را در آغوش می گیرد که از جهنم ناآگاهی گذشته باشد.

سالک دیگر چیزی نپرسید.

زیرا فهمیده بود بعضی پاسخ‌ها را باید زندگی کرد، نه شنید.

و در سکوت، آخرین گام را به سوی طبقه هفتم برداشت.

تجلی در ذره‌ها ، رقصِ هستی و عشق

در آن پهنه‌ی بی‌کران، جایی که مرزهایِ کلام از هم می‌گسستند، سالک دریافت که او در «عشق» نیست، بلکه «عشق» است. او دیگر آن مسافری نبود که با تشنه‌دلی در جستجویِ چشمه می‌گشت؛ او دریافت که خودِ چشمه، خودِ عطش و خودِ آب است. او در میانه‌ی آن سکوتِ مطلق، به این حقیقتِ هولناک و در عین حال شیرین رسید که هستی، چیزی جز «تپشِ مستمرِ عشق» نیست. او دریافت که تمامِ عالم، در حقیقت، تنها جلوه‌ای از یک حضورِ واحد است که در هر ذره و در هر جزیه، خود را نمایان می‌سازد.

و زیر لب زمزمه کرد

چنان به موی تو آشفته‌ام، به بوی تو مست

که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر به روی کسم، دیده بر نمی‌باشد

خلیل من، همه بت‌های آزاری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دستِ خیال
 در سرای نشاید، بر آشنایان بست
 در قفس طلبد هر کجا گرفتاری‌ست
 من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
 غلام دولت آنم که پای‌بند یکی‌ست
 به جانبی متعلق شد از هزار برست
 مطیع امر توام، گر دلم بخواهی سوخت
 اسیر حکم توام، گر تنم بخواهی خست
 نماز شام قیامت، به هوش باز آید
 کسی که خورده بود می ز بامداد الست
 نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
 اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
 چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
 برادران و بزرگان نصیحتم مکنید
 که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
 حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
 که قطره، سیل شود چون به یکدگر پیوست
 خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود

در این سخن که بخواهند برد دست به دس

(سعدی)

سالک در این مقام، به لایه‌ی «عشق در ذره‌ها» رسید. او دید که عشق، نه در شکوه کیهان‌ها، که در ریزترین ذراتِ خاک و در تاریک‌ترین گوشه‌ی وجود نیز جاری است. او دریافت که حتی در سیاهی مطلقِ خلأ نیز، عشق در حالِ زمزمه کردن است. او فهمید که «بودن»، یعنی همان کششِ نامرئیِ عشق در مرکزِ هر اتم که مانع از فروپاشیِ جهان می‌شود. او با خود اندیشید که تمامِ رنج‌هایِ بشر، از آنجا آغاز شد که آن‌ها «ذره» را از «کل» جدا پنداشتند و گمان کردند که پاره‌ای از حقیقت، از اصلِ آن جداست.

وگفت: گمان نکن که عشق تنها در نگاه دو انسان متولد می‌شود؛ عشق، پیش از آن‌که در دل‌ها خانه کند، در تار و پود جهان جاری بوده است. در سکوت کوه، در آواز باران، در رویدن دانه‌ای کوچک از دل خاک، در طلوعی که هر صبح بی‌هیاهو تکرار می‌شود. هر ذره، رازی از آن حقیقتِ بزرگ را در خود پنهان دارد.

ما جزئی از کل هستیم؛ قطره‌ای از همان دریای بی‌کران. اگر از اصل خویش دور افتاده‌ایم، تنها در خیال است؛ وگرنه هیچ قطره‌ای از دریا جدا نیست، همان‌گونه که هیچ شعله‌ای از آتش، هیچ پرتویی از خورشید و هیچ نفسی از سرچشمه‌ی حیات گسسته نیست.

عشق را نباید جست؛ باید دید. در برگ لرزان درخت، در خاکی که بی هیچ ادعایی گل می‌پروراند، در نسیمی که بی چشم‌داشت می‌وزد و حتی در سکوتی که هزار سخن نگفته را در خود جای داده است. آن که چشم دل بگشاید، می‌فهمد که جهان از عشق ساخته شده و هر ذره، آینه‌ای از آن بی‌نهایت است.

شاید تمام رنج انسان از آن جاست که خود را جدا می‌پندارد؛ حال آن که هیچ جزئی، بیرون از کل معنا ندارد. هرچه هست، از همان یک حقیقت است و به همان باز می‌گردد. وقتی این را دریابی، دیگر میان «من» و «جهان» مرزی نمی‌بینی؛ تنها عشقی را می‌بینی که در ذره‌ذره‌ی هستی نفس می‌کشد.

ذره‌ذره گر شود آینه‌دارِ جمال دوست

در هر ذره، آفتابی دگر پیدا شود

او به لایه‌ی «عشق در زمان» رسید. او دریافت که زمان، نه یک خطِ مستقیم، که یک «چرخه‌ی نفس» است. او دید که گذشته، باز می‌آید که به سوی اصلِ خود بازگشته، و آینده، دمی است که هنوز از لبِ غیب در حالِ جاری شدن است. او درک کرد که «اکنون»، تنها نقطه‌ای است که عشق در آن متراکم می‌شود؛ تنها لحظه‌ای که در آن، تمام تاریخ و تمام ابدیت، در یک «نفس» خلاصه می‌شوند. او دریافت که زمان، تنها

حجابی است که بر چشمِ عاشق افتاده است تا او را در بندِ «شدن» نگه دارد، اما حقیقت، همیشه در «بودن» است.

آنگاه که پرده های وهم، یکی پس از دیگری از برابر نگاهش کنار رفت، دریافت که زمان، آن زندان خاموشی نیست که آدمی در آن از گذشته به آینده رانده شود. زمان، رودخانه ای نیست که تنها در یک جهت جاری باشد؛ بلکه نفسی است که جهان با آن زنده است؛ دمی که از ازل برخاسته و تا ابد امتداد یافته است. آنچه ما «گذشته» می نامیم، بازدمِ همان حقیقت است؛ نفسی که به مبدأ خویش بازگشته و در حافظه ی هستی آرام گرفته است. و آنچه «آینده» می خوانیم، دمی است که هنوز از سینه ی غیب برنخاسته، اما عطر حضورش از هم اکنون در جان عالم پیچیده است.

او فهمید که انسان، سال ها اسیر عقربه هایی بوده که تنها حرکت را نشان می دهند، نه حقیقت را. ما گمان کرده ایم که زمان می گذرد، حال آن که این ما هستیم که از خویشتنِ حقیقی دور می شویم. هرچه بیشتر در اندیشه ی «فردا» غرق می شویم، از شکوهِ «اکنون» دورتر می افتیم؛ و هرچه بیشتر در حسرتِ «دیروز» می مانیم، از دیدنِ حضوری که همین لحظه در رگ های جهان جریان دارد، محروم تر می شویم.

او دریافت که عشق، هرگز در گذشته زندگی نمی کند و هرگز وعده ی خود را به آینده موکول نمی سازد. عشق، تنها در اکنون متولد می شود؛

در همان لحظه‌ای که ذهن از شمارشِ ثانیه‌ها بازمی‌ایستد و دل، بی‌واسطه با هستی سخن می‌گوید. اکنون، نقطه‌ای نیست میان دو زمان؛ بلکه دری است که از آن، ابدیت به جهان قدم می‌گذارد. در یک لحظه‌ی نابِ حضور، هزاران سالِ خاطره و بی‌نهایت سالِ انتظار، در سکوتی واحد به هم می‌رسند.

آن‌گاه دانست که «شدن»، سرنوشتِ جسم است و «بودن»، حقیقتِ روح. جسم، در مسیرِ زمانِ فرسوده می‌شود، اما آنچه از عشقِ آفریده شده، نه پیر می‌شود و نه از میان می‌رود. عشق، به ساعت‌ها وابسته نیست؛ زیرا پیش از تولدِ زمان نیز بوده است و پس از خاموشیِ آخرین ستاره نیز خواهد بود. زمان تنها سایه‌ای است که بر دیوارِ ادراکِ انسان افتاده است؛ سایه‌ای که حقیقتِ بی‌کران را به قطعاتی به نامِ گذشته، حال و آینده تقسیم می‌کند، تا ذهنِ محدودِ ما بتواند اندکی از بی‌نهایت را درک کند.

و او، در آن سکوتِ روشن، دریافت که هر نفسی که با آگاهی کشیده می‌شود، پلی است میان انسان و جاودانگی. هر دم، تکرارِ آفرینش است؛ گویی جهان، در هر نفس، دوباره متولد می‌شود و عشق، بار دیگر در ذره‌ذره‌ی هستی جاری می‌گردد. پس دیگر از گذرِ روزها نهراسید؛ زیرا آنچه حقیقتاً هست، هرگز نمی‌گذرد. تنها صورت‌ها دگرگون می‌شوند، اما معنا، همچون نوری که از هزاران پنجره می‌تابد، همواره یکی است.

از آن پس، دیگر زمان را دشمنِ خویش ندید. آن را آینه‌ای دانست که اگر از غبارِ پندار پاک شود، نه حرکتِ عقر به ها، بلکه چهره‌ی جاودانه‌ی عشق را بازمی‌تاباند. زیرا آن که به حقیقتِ اکنون راه یافته باشد، دیگر میان آغاز و پایان، تولد و مرگ، دیدار و فراق، مرزی نمی‌بیند. او می‌داند که همه‌ی این‌ها تنها موج‌هایی بر سطحِ دریایی هستند که در ژرفای خود، همیشه آرام، همیشه حاضر و همیشه عاشق است.

در این مرحله، سالک دریافت که «نفس» تنها یک عملِ زیستی نیست، بلکه «مکانگاهِ عشق» است. هر دم، ورودِ عشق به کالبدِ هستی است و هر بازدم، بازگشتِ عشق به سویِ منبع. او دید که تمامِ آن طبقاتِ جهنم که پشت سر گذاشته بود، در واقع، تنها «نفس‌هایِ اشتباه» بودند؛ نفس‌هایی که با ترس، با خشم و با تملک، آلوده شده بودند. اما اکنون، او در حالِ یادگیریِ «نفسِ حقیقی» است؛ نفسی که با عشق آمیخته شده است. او دریافت که هستی، یک «دم» است که در آن، عشق، خود را می‌گوید.

و آنگاه، سکوت برای او دیگر تهی نبود؛ سکوت، صدایِ نفسِ هستی بود. آن گاه فهمید که میان هر دم و بازدم، جهانی نهفته است؛ جهانی که عقل هرگز راهی به آن ندارد و تنها دلِ بیدار، راهِ عبور از آن را می‌شناسد. هر نفسی که بی‌حضور کشیده شود، تنها جابه‌جاییِ هواست؛ اما نفسی که از عشق برخیزد، آفرینشی دوباره است. گویی جهان، در هر دم، از نو

آفریده می‌شود و در هر بازدم، دوباره به آغوش بی‌کران حقیقت باز می‌گردد.

او دریافت که انسان، نه با شمار سال‌هایش زنده است و نه با تپش قلبش؛ بلکه با کیفیتِ نفس‌هایش زندگی می‌کند. سال‌هایی که بی‌عشق گذشته‌اند، هرچند بسیار باشند، هنوز آغاز نشده‌اند؛ و لحظه‌ای که با حضور و عشق سپری شود، می‌تواند وزنِ یک ابدیت را در خود داشته باشد. پس دیگر نفس کشیدن برای او عادت نبود؛ عبادت بود. هر دم، ذکرِ خاموش بود که بی‌نیاز از زبان، نامِ معشوق را بر سراسر وجودش جاری می‌کرد.

آنگاه معنای این سخنِ مولانا را با تمامِ جان دریافت:

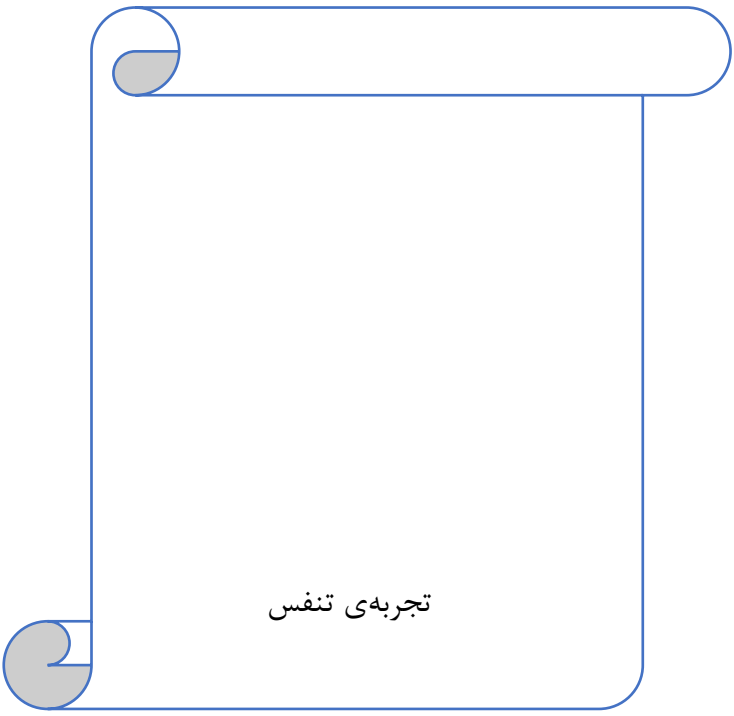
«این نَفَسِ جان، دامنِ جانان گرفت

جان ز نَفَس، بویِ گلستان گرفت»

و دانست که آنچه عارفان «ذکر» نامیده‌اند، پیش از آنکه واژه‌ای بر زبان باشد، کیفیتی در نفس است. اگر دل از کینه تهی باشد، هر دم «یا حق» است؛ حتی اگر لب خاموش بماند. و اگر دل در بندِ خودخواهی باشد، هزار نام مقدس نیز راهی به حقیقت نخواهد گشود.

اکنون دیگر جهان را مجموعه‌ای از اشیاء نمی‌دید؛ بلکه آن را ارکسترِ نفس‌های الهی می‌دید. باد، نفسی بود که بر گونه‌ی درختان می‌وزید؛ موج، نفسی بود که در سینه‌ی دریا بالا و پایین می‌رفت؛ آتش، نفسی بود

که به زبانِ روشنایی سخن می‌گفت؛ و انسان، تنها هنگامی انسان بود که
نفسش با آهنگِ این سمفونیِ ازلی هماهنگ می‌شد.
او دریافت که عشق، چیزی نیست که روزی واردِ دل شود؛ عشق، همان
هوایی است که روح با آن نفس می‌کشد
و شروع کرد به نفس کشیدن...
ای سالک حالا نفس بکش، یک بار، دوبار، سه بار
و حالا تو عشق را، آگاهی را و خدا را زندگی کردی



تجربه‌ی تنفس

اگر لحظه‌ای از آن جدا شود، جان، هرچند در کالبد بماند، از حقیقتِ زندگی دور افتاده است. پس فهمید که تمام جست‌وجویش برای یافتنِ عشق، همانند ماهی‌ای بود که در دریا، در پی آب می‌گردد.

در آن لحظه، سخنِ مولانا برایش نه یک شعر، بلکه حقیقتی زنده شد:

«ما ز بالاییم و بالا می‌رویم

ما ز دریاییم و دریا می‌رویم»

او فهمید که هر نفس، سفری است از دریا به قطره و از قطره به دریا. هیچ نفسی از مبدأ جدا نیست؛ تنها گاهی فراموش می‌کند که از کجا برخاسته است.

پس دیگر با جهان نمی‌جنگید. حتی رنج را نیز دشمن نمی‌دانست؛ زیرا دانسته بود که رنج، نفسی است که هنوز راهِ عشق را نیافته است. خشم، عشقی است که مسیرش را گم کرده؛ ترس، عشقی است که خود را از اصلِ خویش جدا پنداشته؛ و دلبستگی، عشقی است که به جای سرچشمه، به سایه دل بسته است. وقتی این حجاب‌ها کنار می‌روند، تنها عشق باقی می‌ماند؛ عشقی که نه آغاز دارد و نه پایان.

و آن‌گاه، زمزمه‌ی حافظ را از ژرفای جان شنید:

«در ازل پرتوِ حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد»

اکنون این بیت را نه با گوش، که با نفسِ خویش می‌شنید. گویی تمام هستی، هنوز از همان «دمِ نخستین» در حالِ نفس کشیدن است و هر موجود، شعله‌ای از همان آتشِ نخستین را در سینه دارد.

سالک، دیگر به دنبالِ رسیدن نبود؛ زیرا دریافته بود که رسیدن، زمانی معنا دارد که فاصله‌ای وجود داشته باشد، و عشق، خود نفیِ فاصله است. او فهمید که هر نفسی که با آگاهی کشیده شود، خودِ وصال است؛ و هر بازدمی که با سپاس رها گردد، بازگشت به مبدأ. از آن پس، تمام هستی برای او تنها یک ذکر شد؛ ذکرِ بی‌کلمه، بی‌صدا و بی‌پایان؛ ذکرِ که از نخستین دمِ آفرینش آغاز شده و تا واپسین نفسِ جهان ادامه خواهد داشت.

در نهایت، او به اوجِ این بی‌کرانگی رسید. جایی که دیگر تفاوتی میانِ سالک و معشوق، میانِ نفس و هستی، وجود نداشت. او دریافت که «بودن»، یعنی «عشق»، و «عشق»، یعنی «نفس». او در میانه‌ی آن سکوتِ پر شکوه، به این درکِ نهایی رسید که تمامِ سفر، تمامِ رنج‌ها و تمامِ این معراج، تنها برای این بود که بفهمد: او هرگز از این جریان جدا نبوده است. او همیشه در میانه‌ی این دم و بازدم بوده است؛ او همیشه «نفس» بوده است.

و در آن لحظه‌ی بی‌زمان، پرده‌ی آخر نیز فرو افتاد؛ اما نه پرده‌ای که چیزی را پنهان کرده باشد، بلکه پرده‌ای که چشم را از دیدن آنچه همیشه حاضر بود بازمی‌داشت. سالک در آستانه‌ای ایستاد که دیگر «رسیدن» در آن معنایی نداشت؛ زیرا فهمید آنچه تمام عمر در جست‌وجویش بود، هرگز دور نبوده است. جست‌وجو تنها حرکتِ قطره‌ای بود که می‌خواست دریا را بیابد، بی‌آنکه بداند خود، چیزی جز دریا نیست.

او دریافت که راه، برای رسیدن به مقصد نبود؛ راه، برای برداشتنِ حجاب‌هایی بود که میان او و حقیقت ایستاده بودند. هر رنجی که کشید، چراغی بود که گو‌شاه‌ی از تاریکی وجودش را روشن کرد. هر شکستی که تجربه کرد، دستی بود که او را از وابستگی به سایه‌ها رها ساخت. هر لحظه‌ی تنهایی، دعوتی بود برای شنیدنِ آن صدای آرامی که همیشه در عمقِ جانش جاری بود؛ صدای عشق، صدای هستی، صدای همان نفسی که پیش از تولدِ نام‌ها و شکل‌ها در او دمیده شده بود.

آنجا فهمید که انسان، مسافری نیست که از جایی به جایی می‌رود؛ بلکه آگاهی‌ای است که به خویش‌تنِ خویش بازمی‌گردد. تمام فاصله‌ها، ساخته‌ی ذهن بودند و تمام جدایی‌ها، پرده‌هایی بودند بر چهره‌ی یگانگی. او دیگر خود را قطره‌ای سرگردان در پهنه‌ی بی‌انتهای هستی

نمی‌دید؛ بلکه خود را موجی می‌دید که هرچند شکلش دگرگون می‌شود، اما هرگز از دریای خویش جدا نیست.

در آن سکوت مقدس، فهمید که عشق، رابطه‌ای میان دو موجود جدا از هم نیست؛ عشق، حقیقت پیش از جدایی است. پیش از آن که «من» و «تو» متولد شوند، عشقی بوده که همه‌چیز را در آغوش خویش پرورانده است. عشق، نه پلی میان دو ساحل، بلکه خود دریایی است که همه‌ی ساحل‌ها را در برگرفته است.

و چه زیباست آن سخن مولانا که راز این وحدت را چنین آشکار می‌کند:
«من با تو چنانم ای نگارِ ختن
کز خود به تو هیچ راهی نیست»

زیرا سالک فهمیده بود که راهی برای رفتن از خود به سوی معشوق وجود ندارد؛ چرا که فاصله‌ای در کار نیست. آنچه باید از میان برود، نه فاصله، بلکه خیال فاصله است.

او دیگر به دنبال یافتن خدا در دوردست‌ها نبود؛ زیرا حضور را در نزدیک‌ترین جای ممکن یافته بود: در هر نفس، در هر نگاه، در هر ذره از جهان. اکنون برای او یک برگ افتاده از درخت، همان قدر رازآلود بود که آسمانی پر از ستاره؛ یک قطره‌ی باران، همان قدر سرشار از معنا بود که اقیانوسی بی‌کران. زیرا دیده بود که بزرگی و کوچکی، تنها قضاوت ذهن است؛ در نگاه عشق، هر ذره حامل تمام هستی است.

همان گونه که حافظ سروده است:

«دل هر ذره را که بشکافی

آفتابی اش در میان بینی»

و او این آفتاب را نه با چشمِ سر، بلکه با چشمِ جان دیده بود. دیده بود که در کوچک‌ترین ذره‌ی عالم، همان نوری می‌تابد که در بی‌کران‌ترین کهکشان‌ها جاری است؛ زیرا سرچشمه یکی است و تجلی‌ها بی‌شمار. از آن پس، دیگر نفس نمی‌کشید تا زنده بماند؛ زنده بود تا نفس بکشد. هر دم برایش بازگشت به آغاز بود و هر بازدم، بخشیدنِ خویش به جهان. او فهمید که زندگی، چیزی نیست جز گفت‌وگوی بی‌پایانِ عشق با خودش؛ گفت‌وگویی که گاه در شکلِ انسان ظاهر می‌شود، گاه در شکلِ درخت، گاه در شکلِ رود و گاه در سکوتِ شب.

و در نهایت، دریافت که معراج، بالا رفتن به سوی جایی دور نیست؛ معراج، فرو رفتن به عمقی است که در آن، پرده‌های جدایی فرو می‌ریزند. آنجا که دیگر «من» کوچک در برابر «جهان» نمی‌ایستد، بلکه در آغوشِ آن حل می‌شود و درمی‌یابد که از آغاز، در آغوشِ همان چیزی بوده که می‌جسته است.

پس لبخندی زد؛ نه از آن که پاسخی یافته باشد، بلکه از آن که فهمیده بود پرسش نیز بخشی از پاسخ بوده است. تمام راه، تمام اشک‌ها، تمام

دعاها و تمام سکوت‌ها، او را به همین لحظه آورده بودند؛ لحظه‌ای که فهمید:

او هرگز قطره‌ای جدا از دریا نبود؛

هرگز نفسی جدا از هستی نبود؛

هرگز عشقی جدا از سرچشمه نبود.

او خود همان جریان بود؛

همان دم نخستین،

همان آواز بی کلام،

همان عشق بی ابتدا و بی انتها که در هر ذره‌ی جهان می تپد و با هر نفس، خود را دوباره روایت می کند.

او آماده بود تا به آن مرحله‌ای برود که دیگر حتی این «درک» هم کافی نبود؛ جایی که کلام به پایان می‌رسید و فقط، تنها، «نفس» باقی می‌ماند...

و او آماده بود تا از آخرین مرز فهم عبور کند؛ مرزی که در آن حتی «دانستن» نیز باری بر دوش روح می‌شود. زیرا گاهی انسان آن قدر در پی یافتن حقیقت می‌دود که فراموش می‌کند حقیقت، چیزی نیست که در دوردست‌ها پنهان شده باشد؛ حقیقت همان سکوتی است که پیش از هر اندیشه در وجود او جاری است.

در آن مرحله، دیگر پاسخ‌ها برایش کافی نبودند؛ زیرا هر پاسخ، دری بود که به پرسشی عمیق‌تر باز می‌شد. او دریافت که ذهن، با تمام شکوهش، تنها چراغی کوچک در برابر خورشید بی‌کران هستی است. ذهن می‌تواند درباره‌ی عشق سخن بگوید، اما نمی‌تواند خودِ عشق باشد؛ می‌تواند مسیرِ رود را توصیف کند، اما هرگز جایگزینِ تجربه‌ی فرو رفتن در آب نمی‌شود.

پس آرام گرفت.

و در آن آرامش، چیزی را یافت که سال‌ها در جست‌وجویش بود؛ نه واژه‌ای تازه، نه اندیشه‌ای بلندتر، نه مفهومی پیچیده‌تر؛ بلکه حضوری ساده و بی‌واسطه. حضوری که نه نیاز به اثبات داشت و نه نیاز به توضیح. مانند نوری که وقتی طلوع می‌کند، دیگر کسی درباره‌ی وجودِ خورشید بحث نمی‌کند.

او فهمید که آخرین مرحله‌ی سفر، رسیدن به جایی نیست؛ رها کردنِ تمامِ تلاش‌ها برای رسیدن است. زیرا آن که می‌خواهد به حقیقت برسد، هنوز خود را جدا از حقیقت می‌بیند. اما آن گاه که جدایی فرو می‌ریزد، جوینده و جست‌وجو و مقصد، همه در یک حقیقت واحد حل می‌شوند.

آنجا دیگر سالک نبود؛ آنجا خودِ راه بود.

دیگر به دنبالِ عشق نمی‌گشت؛ زیرا در یافته بود که عشق، جست‌وجوگرِ خویش است. همان نیروی خاموشی که از نخستین لحظه‌ی آفرینش، ذره‌ها را به سوی هم کشانده، ستارگان را در آغوشِ آسمان نگه داشته و قلبِ انسان را با نوری نامرئی به هستی پیوند داده است.

در آن مقام، نفس دیگر فقط رفت‌وآمدِ هوا نبود؛ بلکه رازِ آفرینش بود. هر دم، تولدی دوباره؛ هر بازدم، سفری دوباره به سوی بی‌نهایت. او دیگر نفس نمی‌کشید؛ بلکه با نفسِ هستی یکی شده بود. گویی جهان در وجودِ او نفس می‌کشید و او در آغوشِ جهان آرام گرفته بود.

همان‌جا بود که معنای سخنِ مولانا را دریافت:

«خامش کن و از گفتنِ بسیار بگذر

کز گفتنِ بسیار، به معنی نرسی»

زیرا حقیقت، در جایی آغاز می‌شود که کلمات پایان می‌یابند. زبان، برای رساندنِ انسان تا آستانه‌ی در است؛ اما عبور از در، تنها با سکوت ممکن است.

او فهمید که بزرگ‌ترین راز، در پیچیده‌ترین اندیشه‌ها پنهان نیست؛ بلکه در ساده‌ترین لحظه‌هاست: در یک نفسِ آگاهانه، در یک نگاهِ بی‌قضاوت، در لمسِ آرامِ زندگی. حقیقت، همیشه نزدیک بوده است؛ آن‌قدر نزدیک که چشمِ جست‌وجوگر، از دیدنش بازمانده بود.

و حافظ چه زیبا این راز را زمزمه کرده است:

«میانِ عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
 تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز»

او دریافت که آخرین حجاب، خودِ اوست؛ همان «من» کوچکی که
 سال‌ها تلاش کرده بود حقیقت را به دست آورد، بی‌آنکه بداند
 حقیقت، پیش از او در او حضور داشته است.

پس «من» آرام‌آرام محو شد؛ نه مانند چیزی که نابود شود، بلکه
 مانند قطره‌ای که سرانجام دریا بودنِ خویش را به یاد می‌آورد.
 و آن‌جا، در عمیق‌ترین سکوت، دیگر چیزی برای گفتن باقی نماند.
 نه سالکی بود، نه راهی، نه مقصدی.

تنها یک نفس باقی ماند؛
 نفسی که از آغازِ جهان جاری بود،
 نفسی که در هر ذره می‌تپید،
 نفسی که نامش عشق بود.

و او فهمید تمامِ سفر، برای رسیدن به همین سکوت بوده است؛
 سکوتی که خالی نیست،
 بلکه سرشارترین آوازِ هستی است.

زیرا در نهایت، حقیقت با کلمه گفته نمی‌شود؛
 حقیقت، نفس کشیده می‌شود.

جهنم همان ناآگاهی است

در دلِ شب، آدمی گم کرده راه
می‌دوید از خویش، بی نور، بی پناه

جهنم، آتش بیرون نبود
جز غبارِ جهل، پنهان نبود

آن که از خویش و حقیقت دور شد
در میانِ سایه‌ها محصور شد

دوزخِ آدم، نه آن سویِ جهان
بود در چشمی، ندیده آسمان

آن زمان کَآدم ز خود بیگانه شد
در قفسِ اندیشه‌ها افسانه شد

ناآگاهی، پرده‌ای بر دیده بود
راز هستی پشت آن پوشیده بود

هر که از عشق و حضورش دور ماند
در جهنم‌های خویش، تنها ماند

لیک در عمق سکوت بی‌کران
روید از دل، شعله‌ای از آسمان

عشق آمد، پرده‌ها را پاره کرد
قفلی تاریکی به نورش چاره کرد

گفت: ای انسان، تو قطره نیستی
در دل دریا، تو خود دریاستی

سال‌ها دنبال من در راه بودی
غافل از آن که خود، همراه بودی

من نفس بودم، میانِ جانِ تو
جاری از آغاز و پیدای تو

هر دمی کز سینه‌ات آرام رفت
رازِ عشق از پرده‌ی خاموش گفت

هر نفس، یک بوسه از سویِ خداست
هر نفس، آینه‌ی رویِ خداست

گر نفس با عشق همراهت شود
ذره‌ات هم جلوه‌گاہت می‌شود

آن‌که از خود بگذرد، پیدا شود
قطره چون واصل شود، دریا شود

آخرِ این راه، نه دور است و نه دیر
عشق در خود جُستن است، ای دل اسیر

نه جهنم آتشیست در زیرِ خاک
نه بهشت، قصری و رایِ افلاک

دوزخ آن لحظه‌ست کز حق دوری
زنده باشی، لیک در دل کوری

و بهشت آن دم که جان آگاه شد
نفسِ انسان، با خدا همراه شد

پس بدان ای رهرو این راهِ نور
جهنمِ ناآگاهی نیست دور

و رهایی، در نفس‌های تو بود
عشق، از آغاز، در رگ‌های تو بود
تمام

کتاب را بست !
شب از آن شب‌هایی بود که انگار جهان تصمیم گرفته بود آهسته‌تر
نفس بکشد.

نه صدای ماشین‌ها از خیابان می‌آمد، نه هیاهوی آدم‌ها، نه حتی
صدای معمولِ گذر زمان.

فقط چراغِ کوچکِ کنار میز روشن بود و سایه‌ی من و او روی دیوار،
آرام و کشیده افتاده بود؛ انگار دو انسان نبودیم، بلکه دو پرسش
بودیم که سال‌ها بود روبه‌روی هم نشسته بودند و حالا یکی از آن‌ها
بالاخره تصمیم گرفته بود پاسخ خودش را پیدا کند
او آخرین صفحه را بست.

مدتی طولانی هیچ نگفت.

کتاب را روی میز گذاشت، اما دستش هنوز روی جلد آن مانده بود.
انگار نمی‌خواست به این سادگی از آن جدا شود. انگشتانش را روی جلد
کشید؛ همان‌طور که کسی دست روی زخم قدیمی می‌کشد تا مطمئن
شود هنوز درد دارد یا نه.

به او نگاه کردم.

گفتم: «تمام شد.»

سرش را بلند کرد.

نگاهش آرام بود، اما در عمق آن چیزی می‌دیدم که نمی‌توانستم
اسمش را بگذارم.

گفت: «نه.»

لبخند کوچکی زد.

«نه؟»

گفت: «نه... این کتاب تمام نشد. فقط تو دیگر نتوانستی بیشتر از این آن را پنهان کنی.»
ساکت ماندم.
ادامه داد:

«می دانی چرا؟ چون بعضی نوشته ها ساخته نمی شوند. بعضی نوشته ها از جایی درون انسان بیرون می آیند. مثل آبی که سال ها پشت یک سد مانده با شد. تو این کتاب را ننوشتی... تو فقط دیواری را خراب کردی که جلوی آمدنش را گرفته بود.»
به صفحه ی آخر نگاه کردم.

گفتم: «اما فکر می کردم وقتی تمام شود، آرام می شوم. فکر می کردم بعد از آخرین جمله، آن همه جنگ تمام می شود. آن همه شب بیداری، آن همه شک، آن همه درگیری با خودم...»
لبخند زد.

«و حالا؟»

نفسی کشیدم.

«حالا حس می کنم چیزی را از دست داده ام.»

چشمانش کمی باریک شد.

«چه چیزی؟»

گفتم: «همان کسی که این کتاب را نوشت.»

سکوت کرد.

بعد آرام گفت:

«بالاخره فهمیدی.»

اخم کردم.

«چه چیزی را؟»

گفت: «اینکه هر تولدی، یک مرگ هم همراه خودش دارد.»

سرم را پایین انداختم.

گفتم: «من در این کتاب دنبال پیدا کردن حقیقت بودم.»

گفت: «و حقیقت چه چیزی را از تو گرفت؟»

مدتی فکر کردم.

«خیلی چیزها.»

«مثلاً؟»

گفتم: «آرامشی که از ندانستن داشتم. آن آدمی که راحت‌تر زندگی

می‌کرد. آن بخشی از من که می‌توانست مثل دیگران از کنار سؤال‌ها

عبور کند و فقط روزها را بگذراند.»

او آرام گفت:

«پس جهنم را پیدا کردی.»

نگاهش کردم.

«جهنم؟»

گفت: «آره. اما نه آن جایی که فکر می کردی.»

مکث کرد.

«تو اول فکر می کردی جهنم، نا آگاهی دیگران است. فکر می کردی

آدم ها در خواب زندگی می کنند و تو باید بیدارشان کنی. اما در طول

نوشتن این کتاب، با سخت ترین حقیقت روبه رو شدی.»

پرسیدم:

«چه حقیقتی؟»

گفت: «اینکه خطرناک ترین نا آگاهی، نا آگاهی از دیگران نیست...

نا آگاهی از خود است.»

حرفی نزد.

او کتاب را برداشت و آرام ورق زد.

گفت: «من تمام این صفحات را خواندم. از اولین جمله تا آخرین

کلمه. چیزی که بیشتر از همه مرا تکان داد، فلسفه ی تو نبود. استعاره ها

نبود. حتی آن همه جستجو برای معنا نبود.»

پرسیدم:

«پس چه بود؟»

گفت:

«جنگ.»

«جنگ؟»

«بله. جنگ تو با خودت. تو تمام کتاب را با یک سؤال نوشتی: "من کیستم؟" اما هر بار که به جواب نزدیک شدی، فهمیدی آن کسی که سؤال را می پرسد، خودش بخشی از مسئله است.»

لبخند تلخی زدم.

«یعنی حتی پرسشگر هم باید گم شود؟»

گفت: «گاهی برای پیدا کردن حقیقت، باید کسی که دنبال حقیقت می گردد، از بین برود.»

آرام خندیدم.

«این همان بی خویشی است؟»

چشمانش روشن شد.

«شاید.»

«شاید؟ بعد از این همه نوشتن هنوز می گویی شاید؟»

لبخند زد.

«چون کسی که مطمئن است، هنوز گرفتار خویش است.»

سکوت کردم.

حرفش مثل همان شبی بود که در جاده‌ی بارانی دستش را روی

دستم گذاشت و گفت: "ترمز کن."

اما این بار انگار نه برای ماشین.

برای خودم.

گفتم:

«می ترسم.»

پرسید: «از چه؟»

گفتم: «از اینکه مردم این کتاب را بخوانند و مرا قضاوت کنند. از اینکه بگویند این آدم چه فکری دارد. از اینکه مرا نفهمند.»
مدتی نگاهم کرد.

بعد گفت: «تو هنوز داری همان اشتباه قدیمی را می کنی.»

«کدام اشتباه؟»

«هنوز فکر می کنی این کتاب برای توست.»

جا خوردم.

«برای من نیست؟»

سرش را تکان داد.

«نه. روزی که فهمیدی این کتاب دیگر متعلق به تو نیست، تازه

نویسنده اش می شوی.»

گفتم: «پس متعلق به کیست؟»

نگاهش را به پنجره دوخت.

باران آرامی شروع شده بود.

گفت «متعلق به کسی که نیمه شب، وسط سکوت اتاقش، از خودش پرسیده: چرا اینجا هستم؟ متعلق به کسی که احساس کرده چیزی درونش گم شده اما نمی‌داند چیست. متعلق به کسی که بین زندگی کردن و فقط زنده ماندن گیر کرده است.»

بعد آرام‌تر ادامه داد:

«تو فقط نامه‌ای نوشتی که سال‌ها منتظر فرستاده شدن بود.»

چشم‌هایم خیس شد.

گفتم: «تو همیشه می‌دانستی پایانش اینجا می‌رسد؟»

لبخند زد.

«نه.»

«پس چرا همیشه آرام بودی؟»

گفت: «چون من پایان را نمی‌دیدم. من فقط به تو نگاه می‌کردم.»

متعجب پرسیدم:

«به من؟»

گفت: «آره. به کسی که داشت تغییر می‌کرد. به کسی که هر بار یک

لایه از خودش را کنار می‌زد. به کسی که فکر می‌کرد دارد کتابی

درباره‌ی جهنم می‌نویسد، اما در حقیقت داشت از راه خروج خودش از

جهنم می‌نوشت.»

سرم را بلند کردم.

«پس حالا چه؟»

کتاب را به سمت من گرفت.

«حالا باید رهايش کنی.»

گفتم: «چطور؟ اين همه سال با من بوده.»

گفت: «دقیقاً به همین دليل.»

«چون با من بوده؟»

«چون ديگر نبايد با تو بماند.»

آرام کتاب را گرفتم.

گفتم:

«می دانی عجيب ترين قسمت چیست؟»

«چیست؟»

«من فکر می کردم وقتی کتاب تمام شود، جوابها را پیدا می کنم.»

پرسید:

«و پیدا کردی؟»

لبخند زدم.

«نه.»

«پس چرا خوشحالی؟»

به کتاب نگاه کردم.

گفتم: «چون فهمیدم شاید زندگی برای پیدا کردن جوابها نیست. شاید برای پرسیدن سؤالهای درست است.»

او چیزی نگفت.

فقط لبخند زد.

همان لبخندی که همیشه داشت؛ لبخند کسی که می دانست بعضی راهها را نمی شود توضیح داد، فقط باید رفت.

چراغ مطالعه را خاموش کردم.

اتاق در تاریکی فرو رفت.

اما برای اولین بار، تاریکی برایم ترسناک نبود.

چون فهمیده بودم تاریکی همیشه نبودن نور نیست.

گاهی جایی است که چشم، برای اولین بار یاد می گیرد خودش را نبیند.

و شاید همان لحظه، چیزی آغاز می شود که اسمش را زندگی گذاشته ایم. صبحی که تصمیم گرفتم کتاب را به انتشارات بفرستم، عجیب ترین صبح تمام آن سال ها بود.

نه خوشحال بودم، نه غمگین.

حسی میان این دو داشتم؛ شبیه کسی که سال ها در تاریکی اتاقی را ساخته و حالا برای اولین بار در را باز کرده و نمی داند نور بیرون، نجاتش می دهد یا چشم هایش را می سوزاند.

نسخه‌ی نهایی کتاب روی میز بود.

همان صفحاتی که با اشک نوشته شده بودند، با خشم پاره شده بودند، با تردید دوباره ساخته شده بودند.

دستم را روی جلد گذاشتم.

آرام گفتم:

«دیگر وقتش است.»

او که کنار پنجره نشسته بود، برگشت.

پرسید:

«آماده‌ای؟»

لبخند تلخی زدم.

«نمی‌دانم.»

گفت:

«پس آماده‌ای.»

متعجب نگاهش کردم.

«چطور؟»

گفت: «چون کسی که فکر می‌کند کاملاً آماده است، هنوز نمی‌داند

چه چیزی در انتظارش است.»

کتاب را برداشتم.

برای لحظه‌ای احساس کردم دارم بخشی از خودم را از خانه بیرون

می برم.

نه یک فایل.

نه چند صد صفحه کاغذ.

بخشی از سال های زندگی ام.

بخشی از شب هایی که هیچ کس ندید.

بخشی از جنگ هایی که فقط خودم و آن صدای درونم شاهدش

بودیم.

گفتم: «اگر قبولش نکنند چه؟»

گفت: «چه چیزی را قبول نکنند؟»

«کتاب را.»

لبخند زد.

«تو هنوز داری اشتباه می کنی.»

«باز هم؟»

«آره.»

نزدیک آمد.

گفت: «تو فکر می کنی ارزش این کتاب به پذیرفته شدنش است. اما

ارزش چیزی که از حقیقت آمده، قبل از آنکه کسی آن را بخواند، شکل

گرفته است.»

گفتم: «اما من می خواهم شنیده شود.»

گفت: «این طبیعی است.»

مکث کرد.

«اما مراقب باش. بین شنیده شدن و تأیید شدن فاصله‌ی بزرگی

است.»

این جمله را در ذهنم نگه داشتم.

کتاب را داخل کیف گذاشتم.

آن روز، وقتی وارد انتشارات شدم، احساس کردم دوباره همان آدمِ روزهای اول هستم؛ همان کسی که در یک سمینار بلند شد و گفت: "ما داریم قفل را توصیف می‌کنیم، در حالی که باید دنبال کلید باشیم."

فقط یک تفاوت وجود داشت.

آن روز دنبال کسی بودم که حرفم را بفهمد.

امروز چیزی را آورده بودم که دیگر نیاز نداشت همه آن را بفهمند. وقتی نسخه را تحویل دادم، دستم چند لحظه خالی ماند. عجیب بود.

سال‌ها چیزی را حمل کرده بودم و حالا ناگهان نبود.

وقتی برگشتم، او منتظرم بود.

در را باز کردم.

نگاهم کرد.

چیزی نگفت.

فقط فهمید.

گفتم: «فرستادم.»

سرش را آرام تکان داد.

«حالا شروع شد.»

خندیدم.

«باز هم همان جمله؟»

گفت: «این بار جدی تر.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «چون تا امروز تو با کتاب جنگیدی. از امروز کتاب با جهان

می جنگد.»

آن شب خواب عجیبی دیدم.

خواب دیدم در یک کتابخانه‌ی بی‌انتهای ایستاده‌ام.

نه سقفی بود، نه دیواری.

فقط قفسه‌هایی که تا جایی که چشم می‌دید ادامه داشتند.

اما عجیب این بود که روی تمام کتاب‌ها یک اسم نوشته شده بود.

اسم من.

جلو رفتم.

یکی از کتاب‌ها را برداشتم.

بازش کردم.

صفحاتش سفید بود.

متعجب شدم.

کتاب دیگری برداشتم.

آن هم سفید بود.

یکی دیگر.

باز هم سفید.

با صدای بلند فریاد زدم:

«پس این همه کتاب چیست؟ چرا همه‌ی صفحات خالی‌اند؟»

صدایی از دور آمد.

صدایی که نمی‌دانستم از کجا می‌آید.

گفت: «چون تو سال‌ها فکر کردی باید چیزی بنویسی.»

ایستادم.

صدا ادامه داد: «اما هنوز یاد نگرفته‌ای که چیزی را زندگی کنی.»

به اطراف نگاه کردم.

گفتم: «چه کسی هستی؟»

صدا گفت: «همان کسی که تمام عمر از او فرار کردی.»

قلبم لرزید.

پرسیدم: «من؟»

گفت: «نه. آن تصویری که از خودت ساخته‌ای.»

ناگهان تمام کتاب‌ها شروع کردند به ریختن.

هزاران جلد.

هزاران اسم.

هزاران "من".

و در میان آن سقوط، فقط یک صفحه باقی ماند.

روی آن نوشته بود: "حالا ببین بدون داستانی که درباره‌ی خودت

ساخته‌ای، چه کسی هستی."

از خواب پریدم.

نفس نفس می‌زدم.

اتاق تاریک بود.

اما برخلاف گذشته، نترسیدم.

چون فهمیده بودم بعضی کابوس‌ها برای ترساندن ما نمی‌آیند.

برای بیدار کردن ما می‌آیند.

صبح که او را دیدم، هنوز اثر خواب در چشمانم بود.

گفت: «خوابیدی؟»

گفتم: «خواب دیدم.»

منتظر ماند.

برای او تعریف کردم.

تا آخرین جمله.

مدتی سکوت کرد.

بعد گفت: «می دانی معنی اش چیست؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «کتاب تمام شده، اما تو هنوز داری از خودت می نویسی.»

گفتم: «یعنی هنوز درگیر همان "خویش" هستم؟»

گفت: «همیشه خواهی بود.»

متعجب نگاهش کردم.

«پس هیچ وقت تمام نمی شود؟»

لبخند زد.

«نه.»

«پس رهایی کجاست؟»

آرام گفت: «رهایی در نبود کردن خویش نیست. در شناختنش

است.»

ساکت شدم.

ادامه داد: «تو مدت ها با خودت جنگیدی. می خواستی آن "من" را

بکشی. اما شاید اشتباه می کردی.»

پرسیدم: «اشتباه؟»

گفت: «آره. تو نمی توانی سایه را با شمشیر بکشی. فقط وقتی نور

بیاید، سایه خودش جایگاهش را پیدا می کند.»

به پنجره نگاه کردم.

نور صبح آرام وارد اتاق می‌شد.

گفتم: «پس کتاب جهنم همان ناآگاهی است... درباره‌ی چیست؟»

لبخند زد.

گفت: «درباره‌ی کسی که فکر می‌کرد باید جهان را نجات دهد، اما در

آخر فهمید باید پرده‌ای را کنار بزند که جلوی دیدن خودش را

گرفته بود.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی مردم بفهمند؟»

نگاهم کرد. گفت: «همه نه.»

«پس چرا باید منتشر شود؟»

چند لحظه سکوت کرد.

بعد گفت: «چون حقیقت برای همه نوشته نمی‌شود. برای کسی

نوشته می‌شود که یک شب، در سکوت خودش، همان سؤالی را

بپرسد که تو سال‌ها پرسیدی.»

«کدام سؤال؟»

آرام گفت:

«من واقعاً چه کسی هستم؟»

و همان لحظه فهمیدم.

کتاب را برای جواب دادن ننوشته بودم.

برای زنده نگه داشتنِ آن سؤال نوشته بودم.
چون شاید بزرگ‌ترین دشمن انسان، ندانستن جواب نباشد.
شاید بزرگ‌ترین دشمن، روزی باشد که دیگر سوال نمیپرسند
پایان

سخن نویسنده

خواننده گرامی

من، نویسنده، با تمام وجود، عاشق فهمیدنم.
عاشق این هستم که هر پرسش را، هر شک را،
به نور تبدیل کنم و از دل تاریکی بیرون آورم.
دوست دارم بفهمم، دوست دارم بیاموزم،
دوست دارم خودم را در نور حقیقت شناور ببینم،
و نگذارم که جهل، در من خانه کند.
می دانم که ندانستن، خود جهنمی خاموش و بی رحم است.
اما من نمی خواهم در آن ناآگاهی بمانم،
در تاریکی بنشینم،
در وهم و شک غرق نشوم.
من تلاش می کنم، می پرسم، می آموزم، و باز هم تلاش می کنم...
تا در جهل نمانم، تا در ناآگاهی محبوس نشوم،

و تا آنجا که می‌توانم، نور را بیاورم، حتی اگر گنگ و خام باشد.
 آهیر، همانند من، در دل این سفر گام برمی‌دارد،
 و هر گامش، هر پرسش و هر تجربه‌اش،
 به او آگاهی می‌بخشد.

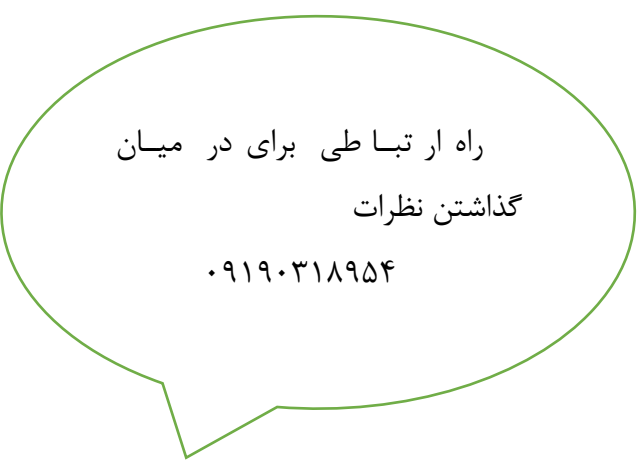
این کتاب، روایت آن تلاش، آن پرسش و آن جستجوست.
 روایتی که می‌گوید: نترس، حتی اگر نور در ابتدا گنگ و مبهم است.
 نترس، حتی اگر هنوز نمی‌دانی که چه می‌خواهی بفهمی.
 خواننده عزیز

من این کتاب را نوشتم تا با تو شریک شوم،
 تا بگویم که مسیر فهمیدن، مسیر زندگی است.
 هر لحظه^۱ پرسش، هر قدم در جستجوی نور،
 تو را از جهل نجات می‌دهد،
 و هر چه بیشتر تلاش کنی، نور در تو می‌درخشد.

دوست دارم بفهمم،
 دوست دارم بیاموزم،
 دوست دارم خودم را در روشنایی حقیقت ببینم،
 و در این مسیر، تو را نیز همراه خود می‌خواهم.
 چرا که ندانستن، جهنم است،
 اما آگاهی، درخشان‌ترین و رهایی‌بخش‌ترین نور جهان.

با آرزوی عشق، امید
«پایان کتاب و شروع شناخت ناآگاهی در تو»

سارا فریدونی



راه ارتباطی برای در میان
گذاشتن نظرات

۰۹۱۹۰۳۱۸۹۵۴